

گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



سلمان ساوجی

خواجه جمال‌الدین سلمان بن خواجه علاء‌الدین محمد معروف به سلمان ساوجی ، سال 709 هجری قمری در ساوه متولد شد و سال 778 از دنیا برفت. او در شهر ساوه به دنیا آمد و لقب ساوجی هم بر گرفته از ساوه می باشد. از شاعران اوایل قرن هشتم هجری بود. وی از بزرگترین قصیده‌سرایان و غزل‌گویان ایران است. پدرش خواجه علاء‌الدین محمد بود که او نیز اهل قلم بود.

سلمان تحصیل کمالات کرد و سخن‌پردازیهایی او تنها از روی قریحه و ذوق نبود. در اوایل عمر، خواجه غیاث‌الدین محمد وزیر سلطان ابوسعید بهادر را مدح گفته. سپس شیخ حسن بزرگ از سلسله جلایریان و سلطان حسین جلایر و سلطان اویس جلایر را نیز مدح گفته‌است. او مدت چهل سال در سفر و حضر و تبریز و بغداد مداحی آن خانواده را نموده. سلمان در درجه اول قصیده‌سرا بوده و می‌توان او را از آخرین قصیده‌سرایان معروف ایران پیش از صفویان دانست. سلمان در تغزل و عاشقانه‌ها نیز زبردست بود و از این جهت مورد توجه قرار گرفت. از آثار او می‌توان کتابهای جمشید و خورشید و فراق نامه را نام برد. غزلیات روان سلامان به حافظ شیرازی اثر گذاشته و حافظ به راه او رفته‌است.

نمونه‌ای از اشعار زیبای سلمان ساوجی :

امشب من و تو هردو مستیم ز می، اما
تو مست می حسنی و من مست می سودا
از صحبت من با تو، برخاست بسی فتنه
دیوانه چو بنشیند، با مست بود غوغا
آن جان که به غم دادم، از بوی تو شد حاصل
وان عمر که گم کردم، در کوی تو شد پیدا
ای دل به ره دیده، کردی سفر از پیشم
رفتی و که می‌داند، حال سفر دریا؟
تا چند زخم حلقه، در خانه به غیر از تو
چون نیست کسی دیگر، برخیز و درم بگشا
از بوی تو من مستم، ساقی مدهم ساغر
بگذار که می‌ترسم، از درد سر فردا
در رهگذر مسجد، از مصطبعه بگذشتم
رندی به کفم برزد، بامن، که مروز اینجا
نقدی که تو می‌خواهی، در کوی مسلمانی
من یافته‌ام سلمان در میکده‌ی ترسا

ز شراب لعل نوشین من رند بی نوا را
مددی که چشم مستت به خمار کشت ما را
ز وجود خود ملولم، قدحی بیار ساقی
برهان مرا زمانی ز خودی خود خدا را
بخدا که خون رز را به دو عالم ار فروشیم
بخیریم هر دو عالم، بدهیم خون بهارا
پسرا ز ره بپردی به نوای نی دل من
به سرت که بار دیگر بسرا همین نوا را
من از آن نیم که چون نی اگر زنی بنالم
که نوازشی است هر دم زدن تو بینوا را
دل من به یارب آمد ز شکنج بند زلفت
مشکن که در دل شب اثری بود دعا را
طرف عذار گلگون ز نقاب زلف مشکین
بنمای تا ملامت، نکنند مبتلا را
همه شب خیال رویت گذرد به چشم سلمان
که خیال دوست داند شب تیره آشنا را

نقش است هر ساعت ز نو، این دور لعبت باز را

ای لعبت ساقی بیار، آن جام خم پرداز را
چون تلخ و شوری می چشم، باری بده تا در کشم
آن جام نوش انجام را، وان تلخ شور آغاز را
عودی به رگم عاشقان، بنواز یک ره عود را
مطرب به روی شاهدان برکش، دمی آواز را
چنگ است بازاری مگو، راز نهفت دل برو
دمساز عشاق است نی، در گوش وی، گوراز را
ای روشنی بصر! چشم از تو دارم یک نظر
بی آنکه یابد زان خبر، آن غمزه غماز را
با ما کمند زلف تو، ز اندازه بیرون می برد
تابی نخواهی دادن آن، زلف کمند انداز را
ناز و حفاظ دوستان، حیف آیدم بر دشمنان
ایشان چه می دانند قدر، این نعمت و این ناز را
پروانه پیش یار خود، میرد خود و خوش می کند
هل تا بمیرد در قدم، پروانه‌ی جانباز را
ترک هوای خود بگو، سلمان رضای او بجو
نتوان به گنجشکی رها، کردن چنین شهباز را

ای که روی تو بهشت دل و جان است مرا !

ای که وصل تو مراد دل و جان است مرا !
چون مراد دل و جانم تویی از هردو جهان
از تو دل برنکنم تا دل و جان است مرا
می‌برم نام تو و از تو نشان می‌جویم
در ره عشق تو تا، نام و نشان است مرا
دم ز مهر تو زنم، تا ز حیاتم باقی است
وصف حسن تو کنم، تا که زیان است مرا
من نه آنم که بخود از تو بگردانم روی
می‌کشم جور تو تا، تاب و توان است مرا
گرچه از چشم نهانی تو، خیال رخ تو
روز و شب مونس و پیدا و نهان است مرا
تو ز من فارغ و آسوده و هر شب تا روز
بر سر کوی تو فریاد و فغان است مرا
زانده شوق تو و محنت هجر تو می‌پرس
که دل غمزده جانا به چه سان است مرا
دیده تا قامت چون سرو روان تو بدید
همه خون جگر از دیده روان است مرا
می‌کند رنگ رخم از دل پر زار بیان
خود درین حال چه حاجت به بیان است مرا؟

ای که بر من می‌کشی خط و نمی‌خوانی مرا !

بر مثال نامه بر خود چند پیچانی مرا؟
رانده‌اند ازل، بر ما بناکامی قلم
نیستم، کام دل آخر تا به کی رانی مرا؟
در سر زلف تو کردم عمر و آن عمر عزیز
سر به سر بر باد رفت، اندر پریشانی مرا
می‌دهم جان تا بر آرم با تو یکدم، چون کنم
هیچ کاری بر نمی‌آید، به آسانی مرا
همچو عود از من برآمد، دود تا کی دم دهی؟
آتشی بنشان بر آتش، چند بنشانی مرا؟
مرد سودایت نبودم، کردم و دیدم زیان
وین زمان سودی نمی‌دارد، پشیمانی مرا
از ازل داغ تو دارم بر دل و روز ابد
کس نگیرد ظاهرا با داغ سلطانی مرا
کرده بودم ترک ترکان کمان ابرو و باز
می‌برند از ره به چشم شوخ و پیشانی مرا
بنده‌ای باشد تو را سلمان گران باشد که آن
یک قبول حضرت خود، داری ارزانی مرا

نور چشمی و به مردم نظری نیست تو را

آفتابی و بخاکم گذری نیست، تو را
مردم از ناله زارم همه با درد و ضرند
لله الحمد کزین درد سری نیست، تو را
صبح پیریم اثر کرد و شبم روز نشد
ای شب تیره مگر خود سحری نیست تو را؟
کار با عشق فتاد، از سرم ای عقل برو
چه دهی وسوسه دیدم هنری نیست تورا
همه خون می خورم وز آنچه توان خورد، مگر
غیر خون بر سر خوان، ما حضری نیست تو را؟
ناله در سنگ اثر می کند، اما چه کنم
چون از این در دل سنگین اثری نیست تو را
راه بیرون شو اگر می طلبی رو بدرش
که به غیر از، در او، هیچ دری نیست تو را
ای فرود آمده عشقت، به سواد دل من !
از سواد دل سلمان، سفری نیست تو را

محتسب گوید: که بشکن، ساغر و پیمانہ را

غالباً دیوانه می داند، من فرزانه را
بشکنم صد عهد و پیمان، نشکنم پیمانۀ را
این قدر تمیز هست، آخر من دیوانه را
گو چو بنیادم می و معشوق ویران کرده اند
کرده ام وقف می و معشوق این ویرانه را
ما ز بیرون خمستان فلک، می، می خوریم
گو بر اندازید بنیاد خم و خمخانه را
ما ز جام ساقی مستیم کز شوق لبش
در میان دل بود چون ساغر و پیمانۀ را
عقل را با آشنایان آخرش بیگانگی است
ساقیا در مجلس ما، ره مده، بیگانه را
جام دردی ده به من، وز من، بجای می، ستان
این روان روشن و جامی بده، جانانه را
سر چنان گرم است، شمع مجلس ما را ز می
کز سر گرمی، بخواهد سوختن پروانه را
راستی هرگز نخواهد گفت سلمان ترک همی
ناصحا! افسون مدم، واعظا مخوان افسانه را

اگر حسن تو بگشاید، نقاب از چهره دعوی را

به گل رضوان بر اندازد، در فردوس اعلی را
وگر سرور سر افرازت، زجنت، سایه بردارد
دگر برگ سر افرازی، نباشد شاخ طوبی را
بهار عالم حسنت، جهان را تازه می‌دارد
به زنگ اصحاب صورت را، به بوار باب معنی را
فروغ حسن رویت کی، تواند دیده هر بیدل؟
دلی چون کوه می‌باید، که بر تابد تجلی را
و رای پایه عقل است، طور عاشقی ورنه
کجا دریافتی مجنون، کمال حسن لیلی را؟
اگر عکس رخ و بوی سر زلفت، نبودندی
که، بنمودی شب دیجور، نور از طور موسی را؟
به بازار سر زلفت، که هست آن حلقه سودا
نباشد قیمتی چندان، متاع دین و دنیا را
اگر نقش رخت ظاهر، نبودی در همه اشیا
مغان هرگز نکردندی، پرستش لات و غری را
به وجهی تا دهان تو نشد پیدا، ندانستند
کزین رو صحبتی نیک است، با خورشید عیسی را
اگر زاهد برد بوی از، نسیم رحمت لطف
چو گل بر هم برد صد تو، لباس زهد و تقوی را
چو لاف عشق زد سلمان، هوس دارد که بر یادت
به مهر دل کند چون صبح، روشن صدق دعوی را

یارب به آب این مرثه اشکبار ما

کان سرو ناز را، بنشان در کنار ما
از ما غبار اگر چه بر انگیخت، درد او
گردی به دامنش مرساد، از غبار ما
ای دل درین دیار، نشان و نامجوی
جز در دیار ما، مطلب، در دیار ما
آبی به روی کار من، آمد ز دیده باز
و آن نیز اگر چه باز نیاید، به کار ما
آب روان ما، ز گل ما، مکدر است
صافی شود چو پاک شود رهگذار ما
یا اختیار ماست ز گیتی، ولی چه سود
در دست ما چو نیست، کنون اختیار ما
غمهای عالم ار همه، بر ما شوند جمع
ما را چه غم چو یار بود، غمگسار ما
بهر غم تو داد به سلمان، که گوش دار
چندین هزار دانه در، یادگار ما
تا بر سوار مردمک دیده می‌نهد
مردم سواد این سخن آبدار ما

قبله ما نیست، جز محراب ابروی شما
دولت ما نیست، الا در سر کوی شما
روز محشر، در جواب پرسش سودای کفر
هیچ دست آویز ما را نیست، جز موی شما
ماه تابان را شبی نسبت، به رویت، کرده‌ام
سالها شد، تا خجالت دارم، از روی شما
مرده خاکم که او می‌پرورد سروی چو تو
زنده بادم که او می‌آورد بوی شما
اینکه بر چشمم، سیاه و تنگ دل یاری، ولی
کس نمی‌گوید حدیث سخت، در روی شما
بر نمی‌دارم سر از زانو، ز رشک طره‌ات
تا چرا سر بر نمی‌دارد، ز زانوی شما
چشم تنگت، تر تاز و حاجبت پیشانی است
زان نمی‌آید کسی در چشم جادوی شما
گرم بدم گویی و نیکویی، به هر حالت که هست
هست، سلمان، از میان جان، دعا گوی شما

بی‌گل رویت ندارد، رونقی بستان ما

بی حضورت، هیچ نوری نیست، در ایوان ما
گر بسامان سر کویش رسی ای باد صبح
عرضه داری شرح حال بی سرو سامان ما
در دل ما، خار غم بشکست و در دل غم، بماند
چیست یاران، چاره غمهای بی پایان ما؟
دوستان، گویند دل را صبر فرمایید صبر
چون کنیم ای دوستان، دل نیست در فرمان ما؟
در فراقش نیست یا رب زندگانی را سبب
سخت رویی فلک یا سستی پیمان ما
در فراق دوست، دل، خون گشت و خواهد شد بباد
دوستان بهر خدا جان شما و جان ما
در فراقش، بعد چندین شب، شبی خواهم ربود
می شنیدم در شکر خواب از لب سلطان ما
بار هجر ما، که کوه، از بردن او عاجز است
چون تحمل می کند گویی دل سلمان ما؟

نوبهار و عشق و مستی، خاصه در عهد شباب

می‌کند، بنیاد مستوری مستوران، خراب
غنچه مستور صاحب‌دل، نمی‌بینی که چون
بشنود، بوی بهار، از پیش بردارد نقاب
بوی عشرت در بهار، از لاله می‌آید که اوست
در دلش، سودای عشق و در سرش جام شراب
دور باد، از نرگس صاحب نظر چشم بدان
کو چو چشمت، بر نمی‌دارد سر از مستی و خواب
مدعی منعم مکن، در عاشقی، زیرا که نیست
عقل را با پیچ و تاب زلف خوبان، هیچ تاب
چشم نرگس، دل به یغما برد و جان، گرمی برد
ترک سرمست معربد را، که می‌گوید جواب؟
ای بهار روی جانان! گل برون آمد ز مهد
تا به کی باشد گل رحسار از ما، در حجاب؟
نخسه حسن رخت را عرض کن بر جویبار
تا ورق‌های گل نسرين، فرو شوید به آب
بلبلان اوصاف گل گویند و ما وصف رخت
ما دعای پادشاه کامران کامیاب
سایه لطف الهی، دندی سلطان که هست
آسمان سلطنت را رای و رویش آفتاب

چشمه چشم من از سرو قدت یابد، آب

رشته جان من از شمع رخت دارد، تاب
تشنه لب گرد سراپای جهان گردیدم
نیست سرچشمه، به غیر از تو و باقی است سراب
غم سودای تو تا در دل من خانه گرفت
خانه‌ام کرده خراب، نیست غم خانه خراب
آنچنان آتش عشق تو خوش آمد دل را
که بیفتاد به یکبارگی از چشمم، آب
دیده از شوق تو تا لذت بیداری یافت
هیچ در چشم من ای دوست نمی‌آید خواب
عجب از زمره عشاق لب‌ت می‌مانم
که همه مست و خرابند به یک جرعه شراب
ز چه رو بر همه تابی و نتابی بر من
آفتابا منمت خاک و برین خاک، بتاب
روز پرسش که به یک ذره بود گفت و شنید
عاشقان را نبود جز ز دهان تو جواب
زان خلاق که درآیند به دیوان شمار
مثل سلمان عجب از ز آنچه در آید حساب

چشمم از پرتو خورشید رخت گیرد آب

رویت از آتش اندیشه دل یابد تاب
چشم مست تو که بر هر طرفی می افتد
بر من افتاد زمستی و مرا کرد خراب
با خیال تو مرا خواب نیاید در چشم
کو خیالت که طلب می کندش دیده در آب
اگر از دیده تو را رغبت خواب است مگر
آب او ریزی وزین بخت کنی خواهش آب
به تمنای لب لعل تو گردد، بر کف
آتشین جان رسانیده به لب، جام شراب
چون ترا شمع صفت با همه کس رویی هست
من که پروانه ام ای شمع! ز من روی متاب
چون نه از آب و گلی، بلکه همه جان و دلی
که گر از ماء و ترابی، پس ازین ما و تراب
دیگران را هوس جنت اگر می باشد
روضه جنت سلمان در توست از همه باب

غمزه سرمست ساقی بی شراب

کرد هشیاران مجلس را خراب
دوستان را خواب می‌آید ولی
خوش نمی‌آید مرا بی‌دوست، خواب
تنگ شد بی‌پسته‌ات بر ما جهان
تلخ شد بی‌شکرت بر ما شراب
روی خوبت ماه تابان من است
ماه رویا! روی خوب از من متاب
گر خطایی کرده‌ام، خونم بریز
بی‌خطا کشتن چه می‌بینی صواب؟
گل ز بلبل روی می‌پوشد هنوز
ای صبا! برخیز و بردار این حجاب
در جمال عالم آرایت سخن
نیست کان روشن‌تر است از آفتاب
عقل بر می‌تابد از زلفت عنان
عقل را با تاب زلفت نیست تاب
چشمم از لعلت حکایت می‌کند
می‌چکاند راستی در خوشاب
آب، بگذشت از سر سلمان و او
همچنان وصل تو می‌جوید در آب

ای گل رخسار تو! برده ز روی گل، آب

صحبت گل را رها کرده ببویت گلاب
سایه سرو تو ساخت، پایه بختم، بلند
نرگس مست تو کرد، خانه عقم خراب
عشق رخت دولتی است، باقی و باقی فنا
خاک درت شربتی است، صافی و عالم سراب
سر جمالت به عقل، در نتوان یافتن
خود به حقیقت نجست، کس به چراغ، آفتاب
گرچه رخت در حجاب، می رود از چشم ما
پرده ما می درد حسن رخت بی حجاب
طرف عذار از نقاب، باز نما یک نظر
ورچه کسی بر نبست، طرفی از او جز نقاب
دولت دیدار را، دیده ندانست قدر
می طلبد لا جرم، نقش خیالش در آب
سرو سرافراز من، سایه ز من برنگیر
ماه جهان تاب من، چهره ز من برمتاب
بی تو من و خواب و خور، این چه تصور بود؟
سینه عشاق و خور، دیده‌ی مشتاق و خواب؟
ساقی مجلس بده! باده که خواهیم رفت
ما به هوای لبش، در سر می، چون حباب
خاطر سلمان ازین، خرقة ازرق گرفت
خیز که گلگون کنیم، جامه به جام شراب

از لب لعل توام، کار به کام است، امشب

دولتم بنده و، اقبالم غلام است، امشب
آسمان گو بنشان مشعله ماه تمام
که زمین را مه روی تو تمام است، امشب
باده در دین من امروز، حلال است، حلال
خواب در چشم من ای بخت، حرام است، امشب
برو ای قافله صبح! مزن دم کانجا
آفتابی است که در پرده شام است، امشب
اثر عکس لب توست، درون می ناب
که صفایی عجب، اندر دل جام است، امشب
من هوای حرم کعبه ندارم، که مرا
عرفات سر کوی تو مقام است، امشب
حاسدت را که چو عودست بر آتش، سلمان
گو همی سوز، که سودای تو خام است امشب

جان نیاید در نشاط، الا که بر بوی حبیب

تا گل رنگین نبالد، خوش ننالد عندلیب
عود خشکم؛ آتش جانسوز می‌باید، مرا
تا ز طیب جان، دماغ حاضران گردد، ز طیب
دولت بوسیدن پایش ندارد، هر کسی
این سعادت نیست، الا در سر زلف حبیب
چشم دار آخر دمی، با ما، که بادا گوش دار
ایزد از چشم بدانت، اول از چشم رقیب
خیز و بر ما عرضه کن ایمان، از آن عارض که باز
در میان آورد زلفت، رسم ز ناز و صلیب
بی‌تو جان، در تن بجایی بس غریب افتاده است
جن من دانی به تنها چون بود حال غریب؟
دست بیماران گرفتن، بر طبیبان واجب است
من ز پا افتاده‌ام، دستم نمی‌گیرد طبیب
گفتمش هرگز نشد کامیم، حاصل، زان دهن
از وصالت نیست گویی، هیچ سلمان را نصیب

خسته‌ام ای یارو ندارم، طبیب

هیچ طبیبی نبود چون حبیب
آه! که بیمار غمت، عرض حال
کر دو نفر مود جوابی، طبیب
یک هوسم هست، که در پای تو
جان بدهم، کوری چشم رقیب
می سپرم راه هوایت، به سر
این ادب آن نیست، که داند، ادیب
عاشق مسکین، که غریب است و زار
گر بنوازش، نباشد غریب
طالب وصل توام، اما چه سود
سعی تو چو سلمان نباشد، نصیب
تا ز در بسته نگردد ملول
« نصر من الله و فتح قریب »

باز آمد ای بخت همایون به سعادت
چون جان گرامی، به بدن، روز اعادت
از غمزه، سنان داری و در زیر لبان، قند
چون است به قصد آمده‌ای یه به عیادت؟
مهری است کهن، در دل و جان من و آن مهر
همچون مه نوروز به روزست سیادت
در قید چه داری به ستم؟ صید رها کن
او خود، به کمند تو در آید، به ارادت
گو تیر بلا بار، که من سهم ندارم
تیری که زند دوست، بود سهم سعادت
با خون جگر ساز، دلا! ز آنکه بریدند
با خون جگر، ناف تو در روز ولادت
در صومعه، عمری به امید تو نشستم
کاری نگشاد، از ورع و زهد و عبادت
من بعد برآنیم که گرد در خمار
گردیم و نگردیم، ازین مذهب و عادت
بی‌فایده سلمان چه کنی سعی و تکاپوی؟
چون بخت نباشد، ندهد سود جلالت

در سرم زلف تو، سودا انداخت
کار من زلف تو در پا انداخت
ماند یک قطره خون، از دل ما
دیده، آن نیز به دریا انداخت
تن بی جان مرا، در پی خویش
سایه وار، آن قد و بالا انداخت
آهو از باد، چو بوی تو شنید
نافه مشک، به صحرا انداخت
وعده‌ای داد، به امروز، مرا
باز امروز، به فردا انداخت
عالمی بود، شکار غم دوست
از میان همه، ما را انداخت
بوی آن باده مرا از مسجد
به در دیر مسیحا، انداخت
پیر ما، شارع مسجد، بگذاشت
راه، بر کوچه ترسا، انداخت
عمر در میکده، سلمان گم کرد
یافت، ز آنجا و هم آنجا انداخت

خوشا! دلی که گرفتار زلف دل‌بند است

دلی است فارغ و آزاد، کو درین بند است
به تیر غمزه، مرا صید کرد و می دانم
که هیچ صید بدین لاغری، نیفکندست
علاج علت من، می کند به شربت صبر
لبت، که چاشنی صیر کرده، از قند است
فراق بر دل نادان، چو کاه، برگی نیست
ولیک بر همه دان، همچو کو الوند است
طریق بادیه را از شتر سوار، می پرس
بیا ببین، که به پای پیادگان، چند است
حدیث واعظ بلبل کجا سحر شنود؟
کسی که غنچه صفت، گوش دل، در آکند ست
میانه من و تو، صحبت از چه امروز است
دل مرا ز ازل، باز، با تو پیوند است
دل از محبت خاصان، که بر تواند کند؟
مگر کسی که دل از جان خویش برکندست
اگر تو، ملتفت من شوی و گر نشوی
رعایت طرف بنده بر خداوند است
ز خاک کوی حبیبیم، مران، که سلمان را
بخاک پای و سر کوی یار، سوگند است

من خراباتیم و باده پرست
در خرابات مغان، عاشق و مست
گوش، بر زمزمه قول بلی
هوش، غارت زده جام الست
می‌کشندم چون سبو، دوش به دوش
می‌دهندم چو قدح، دست به دست
دیدی آن توبه سنگین مرا؟
که به یک شیشه می چون بشکست؟
رندی و عاشقی و قلاشی
هیچ شک نیست که در ما همه هست
ما همان خاک در مصطبه‌ایم
معنی و صورت ما عالی و پست
آن زمان نیز که گردیم غبار
بر در میکده خواهیم نشست
همه ذرات جهان می‌بینیم
به هوایت شده خورشید پرست
بود در بند تعلق، سلمان
به کمند تو در افتاد و برست
ذره‌ای بود و به خورشید رسید
قطره‌ای بود و به دریا پیوست

گر بدین شیوه کند، چشم تو مردم را مست
نتوان گفت، که در دور تو، هشیاری هست
خوردم از دست تو جامی، که جهان جرعه اوست
هرکه زین دست خورد می، برود زود از دست
دارم از بهر دوی غم دل، می، برکف
این دوايي است، که بی وصل تو دارم در دست
می‌زند، حلقه زلف تو در غارت جان
نتوان، با سر زلف تو، به جانی در بست
می، به هشیار ده ای ساقی مجلس، که مرا
نشئه‌ای هست هنوز، از می باقی الست
من که صد سلسله از دست غمت، می‌گسلم
یک سر مو نتوانم، ز دو زلف تو گسست
هر که پیوست به وصلت، ز همه باز برید
وانکه شد صید کمندت، ز همه قید برست
جان صوفی نشد، از دود کدورت، صافی
نا نشد در بن خمخانه، چو دردی بنشست
با سر زلف تو سودای من، امروزی نیست
ما نبودیم که این سلسله در هم پیوست
جست، سلمان ز جهان بهر میان تو کنار
راستی آنکه ازین ورطه، به یک موی بجست

ای دل شوریده جان، نیست شو از هر چه هست
کز پی تاراج دل، عشق برآورد دست
منکر صورت نشد، عارف معنی شناس
راه به معنی نبرد عاشق صورت پرست
از پی محنت شود، مست محبت، مدام
هر که شراب بلی، خورد ز جام الست
بزم وصال تو را، چشم تو خوش ساقی است
کز نظرش می‌شود، مردم هشیار مست
خادم نقاش فکر، نقش رخت سالها
خواست که بر لوح جان، بندد و صورت نبست
یک سحر از خواب خوش، چشم خوشت بر نخاست
دست ندادش شبی، با تو به خلوت نشست
از سر من گر قدم، باز گرفتی چه شد
لطف تو صد در گشاد، یک دراگر بست بست
کام دل خویش یافت، هر که به درد تو مرد
درد دل خویش جست، هر که ز درد تو جست

تا بر نخیزی، از سر دنیا و هر چه هست
با یار خویشتن، نتوانی دمی، نشست
امشب، چه فتنه بود که انگیخت چشم او
کاهل صلاح و گوشه نشینان شدند مست
عاشق ندید، در حرم دل، جمال یار
بر غیر یار، تا در اندیشه، در نبست
صوفی به رقص، بر سر کوی، بکوفت پای
عارف ز ذوق، بر همه عالم فشاند دست
ساقی قدح به مردم هشیار ده، که من
دارم، هنوز، نشئه‌ای از ساغر الست
این مطربان راهزن، امشب ز صوفیان
خواهند برد، خرقه و دستار و هر چه هست
من جان کجا برم، ز کمندش که باد صبح
جانها بداد، تا ز سر زلف او بجست
صیدی، که در کمند تو، روزی اسیر شد
ز اندیشه خلاص همه عمر، باز رست
اصنام اگر به روی تو، مانده‌اند نیست
فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست
خواهی که سربلند شوی، از هوای او
سلمان چو خاک در قدم یار گرد پست

از کوی مغان، نیم شبی، ناله نی، خاست
زاهد به خرابات مغان آمد و می، خواست
ما پیرو آن راهروانیم، که ما را
چون نی بنماید، به انگشت، ره راست
من کعبه و بتخانه نمی دانم و دانم
کانجا که تویی، کعبه ارباب دل، آنجاست
ای آنکه به فردا دهی امروز، مرا بیم!
رو، بیم کسی کن که امیدیش به فرداست
خواهیم که بر دیده ما، بگذرد آن سرو
تا خلق بدانند که او، بر طرف ماست
بنشست غمت در دل من تنگ و ندانم
با ما چنین تنگ نشینی، ز کجا خواست؟
بسیار مشو غره، بدین حسن دلاویز
کین حسن دلاویز تو را حسن من آراست
جمعیت حسنی، که سر زلف تو دارد
از جانب دل‌های پراکنده شیدا است
از عقد سر زلف و رقوم خط مشکین
حاصل غم عشق، آمد و باقی همه سوداست
عشق تو ز سلمان، دل و جان و خرد، هوش
بر بود کنون، مانده و مسکین تن و تنهاست

بیا که بی لب لعل تو، کار من، خام است
ز عکس روی تو، آتش فتاده در جام است
مرا که چشم تو بخت است و بخت، در خواب است
مرا که زلف تو، شام است و صبح، در شام است
دلم به مجلس عشقت، همیشه بر صدر است
زبان به ذکر دهانت، مدام در کار است
طریق مصطبه، بر کعبه راجح، است مرا
که این، به رغبت جان است و آن، به الزام است
درون صافی از اهل صلاح و زهد، مجوی
که این نشانه رندان دردی آشام، است
مکن ملامت رندان، دگر به بدنامی
که هرچه پیش تو ننگ است، نزد ما، نام، است
دلا تو طایر قدسی، درین خرابه مگر
که نیست دانه و هرجا که می روی، دام است
محل حادثه است، این جهان، درو آرام
مکن که مکمن ضغیم، نه جای آرام است
اگر چه آخر روز است و راه منزل، دور
هنوز اگر قدمی می نهی، به هنگام است
برفت قافله عمر و می پزی، هوسی
که رهروی و درین وقت، این هوس، خام است
رسید شام اجل، بر در سرای امل
ولی چه سود سلمان هنوز، بر بام، است

تا بدیدم حلقه زلف تو، روز من، شب است

تا ببوسیدم سر کوی تو، جانم بر لب است
یا رب! آن ابرو، چه محرابی است کز سودای او؟
در زوایای فلک، پیوسته یارب یارب، است
پیش عکس عارضت، میرم که شمع از غیرتش
هر شبی تا روزگاهی در عرق، گه در تب است
آفتابی، امشبم، در خانه طالع می‌شود
گوییا در خانه طالع، کدامین کوکب است؟
پای دار ای شمع و منشین تا به سر، خدمت کنیم
پیش او امشب که ما را خود سر و کار امشب است
صوفیان! گر همتی دارید جامی در کشید
زان خم صافی، که صاحب همتان را مشرب است
حسن رویت قبله من نیست تنها، کین زمان
در همه روی زمین، یک قبله و یک مذهب است
جان به عزم دست بوست، پای دارد، در رکاب
گر تعلق می‌رود، سستی ز ضعف مرکب است
روح سلمان، قلب و عشقت بر ترست از طور روح
ورنه عشقت، گفتمی روح است و قلبم قالب است

مستی و عشق از ازل، پیشه و آیین ماست
دین من این است و بس، کیست که در دین ماست
خاک ره مصطبه، ز آب خضر بهتر است
چشمه نوشین او، جرعه دوشین ماست
رندی و میخوارگی، قسم من امروز نیست
عادت دیرین دل، پیشه پیشین ماست
بستر و بالین من، تا نشود خاک و گل
خاک و گل مصطبه، بستر و بالین ماست
کنج خرابات اگر مسکن ما شد، چه شد؟
گنج دو عالم به نقد، در دل مسکین ماست
نقش و نگار جهان، هیچ مبین در جهان
کانچه نظر می‌کنی، نقش نگارین ماست

رفیقان! کاروان، امشب، روان است

دل مسکین من، با کاروان است
زمام اختیار، از دست ما رفت
زمام اکنون، بدست ساروان است
نگارم رفت و چشمم ماند، در راه
ولی اشکم هنوز از پی، روان است
امید زندگانی، از که دارد؟
دل مسکین من، چون او روان است
تن من با فراقش، هم‌رکاب است
سر من با عنانش، هم‌عنان است
زچشم عاشقانش، کاروان را
همه منزل، گل و آب روان است
طلب کاریم و مقصد، ناپدید است
گران باریم و مرکب، ناتوان است
خدا را ساریبان امروز، محمل
مران کین روز برما، بس گران است
گرت سودای این راهست، سلمان
ز خود بگذر، که اول منزل، آن است
چشم سر مست خوشت، فتنه هشیاران است
هر که شد مست می عشق تو، هشیار، آن است
در خرابات خیال تو خرد را ره، نیست
یعنی او نیز هم از زمره هشیاران است
دلم از مصطبه عشق تو، بویی بشنید
زان زمان باز مقیم در خماران است
عشق، باروی تو هر بوالهوسی، چون بازد؟
عشق، کاری است که آن، پیشه عیاران است

حال بیماری چشم تو و رنجوری من

داند ابروی تو کو بر سر بیماران، است
دارم آن سرکه سر اندر قدمت، اندازم
وین، خیالی است که اندر سر بسیاران است
شرح بیداری شبهای درازم که دهد
جز خیال تو، که او مونس بیداران است
در هوی و هوس سرو قدت، سلمان را
دیده، ابری است، که خون جگرش، باران است

این چه داغی است که از عشق تو بر جان من است

وین چه دردی است که سرمایه درمان من است
زلف و رخسار تو کفر آمد و ایمان، با هم
آن چه کفری است که سرمایه ایمان من است؟
می‌دهم جان و به صد جان، ندهم یک ذره
خاک پای تو که سرچشمه حیوان من است
رسم عشاق وفا خوی بتان، بد عهدی است
این حکایت نه به عهد تو و دوران من است
بر دل پاک تو حاشا نبود، خاشاکی
خارو خاشاک جفایت، گل و ریحان من است
دل محزونم از و، یوسف جان را می‌جست
زیر لب گفت، که در چاه ز نخدان من است
گره موی تو بندی است که بر پای دل است
برقع روی تو، باری است که بر جان من است
شیخ می‌گویدم از دست مده سلمان دل
دل من شیخ برانی که به فرمان من است
دل من پیرو عشق است و من اندر پی دل
عشق، سلطان دل و دل شده سلطان من است

چشم مخمور تو در خواب مستی، خفته است

از خمار چشم مستت، عالمی، آشفته است
سنبلت را بس پریشان حال می‌بینم، مگر
باد صبح، از حال من، باوی حدیثی گفته است؟
چشم بد دور از گل رویت، که در گلزار حسن
هرگز از روی تو نازکتر، گلی، نشکفته است
دیده باریک بی‌نم، در شب تاریک هجر
بس که بر یاد لب، درهای عدنان، سفته است
دل چو در محراب ابرو، چشم مستت دید و گفت
کافر سرمست در محراب بین، چون خفته است
خاک راهت، خواستم رفتن به مزگان، عقل گفت
نیست حاجت کش صبا، صدره به گیسو رفته است
عاقبت هم سر به جایی برکنند، این خون دل
کز غم عشق تو سلمان، در درون، بنهفته است

تا در سرم، ز زلف تو، سودا فتاده است

کارم ز دست رفته و در پیا، فتاده است
بی اتفاق صحبت و بی اختیار هجر
مشکل حکایتی است که ما را فتاده است
چون شمع، می‌گدازم و روشن نمی‌شود
کین خود، چه آتشی است که در ما فتاده است؟
گر افتدت هوس، که بپرسی، دل مرا
در زلف خود بجو، که هم آنجا فتاده است

خواب مستی کرده چشمت، در خمار افتاده است

زلف مشکین تو، چون من، بی‌قرار، افتاده است
چشم بیمار تو را می‌رم، که در هر گوشه‌ای
چون من مسکین، بیمارش، هزار افتاده است
کار کار افتادگان را باز می‌بین، گاه گاه
خاصه، کار افتاده‌ای را کو، ز کار افتاده است
پای را در ره به عزت می‌نه، ای جان عزیز
زانکه سرهای عزیزان، بر گذار افتاده است
جمله ذرات وجودم، غرق بحر حیرت، است
زان میان این اشک خونین، بر کنار، افتاده است
عشق و درویشی و بیماری و جور روزگار
صعب کاری است و ما راهر چهار، افتاده است
حال سلمان گر کسی پرسد، بگو، در کوی دوست
بی‌نوایی، بی‌زری، بی‌زور زار، افتاده است

بویی از خاک رخت، همراه باد سحری است

رنگی از حسن رخت، مایه گلبرگ طری، است
دم ز زلف تو زخم، زان دم من مشکین است
سخن از لعل تو گویم، سخنم، زان شکری است
جز صبا محرم من نیست، ولی چندانم،
بر صبا نیست، وثوقی که صبا در به دری، است
بر جگر می زندم، چشم تو، هر دم، نیشی
خون چشمم که روان است، ازان رو جگری است
روی آتش و شش، از دیده ما پنهان است
ما از آن روی برآنیم که آن ماه، پری است
این که با سوز فراق، دل ما می سوزد
تو برآنی که ز صبرست، نه از بی صبوری است

مشنو، که مرا از درت، اندیشه دوری است

اندیشه اگر هست، ز هجران، نه ضروری است
دور از تو سرش باد ز تن دور، به شمشیر
آن را که به شمشیر ز کویت، سر دوری است
ما یار نخواهیم گرفتن، به دو عالم
غیر از تو تو آن گیر، که عالم همه حوری است
با آتش عشق تو، کجا جای قرار است
با این دل دیوانه، کرا برگ صیوری است
بلبل ز صبا، عشق بیاموز، که عمری
جان داده و خشنود، به بوی از گل سوری است

بر سر کوی یقین، کعبه و بتخانه، یکی است

دام زلف سیه و سبجه صد دانه، یکی است
هر زمان جلوه حسن، ار چه ز رویی دگر است
باش یکدل به همه روی، که جانانه، یکی است
می و پیمان، همه عکس رخ ساقی، بین
تا بدانی که می و ساقی و پیمان یکی است
در ره کعبه، خطاب آدم، از میخانه
که کجا می روی ای خواجه، همه خانه یکی است
رای کج زد، سر زلف تو، به قصد دل من
گر چه با رای دو زلفت، دل دیوانه، یکی است
من دیوانه، نه تنها سر زلفت، دارم
که درین سلسله، دیوانه و فرزانه یکی است
گرچه از سوختگان تو، یکی، سلمان است
لیکن ای شمع، نه آخر همه پروانه یکی است

حلقه زلف تو، سرمایه هر سودایی است

غمزه مست تو، سر فتنه هر غوغایی است
راز سر بسته زلفت، مگشا، پیش صبا
که صبا هم نفسش هرکس و هر دم جایی است
صورت خط تو در خاطر من می‌گذرد
باز سر برزده از خاطر من سودایی است
درد بالای تو چینم، که از آن بالاتر
نتوان گفت، که در بزم فلک، بالایی است
هر کسی را نظری باشد و رای و مرا
دیدن روی تو رای است و مبارک رای است
دل سودا زده در عهد تو بستیم و برین
عهدها رفت و نگویی که مرا شیدایی است
با غم توست اگر جان مرا آرامی است
در دل ماست اگر درد تو را ماوایی است
یک شب از دیده ما نیست خیالت، خالی
شبروی شب همه شب، در پی شب پیمایی است
می‌رود دل به ره دیده و تا چون باشد
سفر دیده، مبارک سفر دریایی است

باز جانم، هدف تیر کمان ابرویی است

که کمان غم عشقش، نه به هر بازویی است
دل من، تافته طره مشکین زلفی است
جانم آویخته سلسله گیسویی است
همه در طره و گیسو نتوان پیچیدن
کانچه من دیده‌ام از ملک جمالش، مویی است
هر زمان حسن تو را، جلوه و رویی دگر است
لاجرم در صفتش، هر سخنم را رویی است
می‌کنی ناز به ابروی و بلی، ناز، رسد
به همه روی، کسی را، که چنان ابرویی است
به تماشا، تو مپندار که در چشم من است
هر کجا برگ گلی تازه و تر برجویی است
اگر ای دل، به غم آباد بلایی بررسی
خانه در کوی رضا جوی، که ایمن کویی است
اندرین راه، بلا نیست ملامت سلمان
وین بلا آمده بر جان تو از هر سویی است

جان من می‌رقصد از شادی، مگر یار آمدست

می‌جهد چشمم همانا وقت دیدار آمد ست
جان بیمارم به استقبال آمد، تا به لب
قوتی از نو مگر، در جان بیمار آمد ست
می‌رود اشکم که بوسد، خاک راهش را به چشم
بر لبم، جان نیز پنداری بدین کار آمد ست
زان دهان می‌خواهد از بهر امان، انگشتی
جان زار من که زیر لب، به زنه‌ار آمد ست
تا بدیدم روی خوبت را، ندیدم روز نیک
از فراق‌ت روز برمن، چون شب تار آمد ست
بی‌تو گرمی خورده‌ام، در سینه‌ام خون بسته است
بی‌تو گر گل چیده‌ام، در دیده‌ام خار آمد ست
گر نسیمی زان طرف، بر من گذاری کرده ست
همچو چنگ از هر رگم، صد ناله زار آمد ست
روز بر چشمم، سیه گردیده است از غم، چو شب
در خیالم، آن زمان کان زلف رخسار، آمد ست
گر بلا بسیار شد، سلمان برو، مردانه باش
بر سر مردان، بلای عشق بسیار آمدست

در ازل، با تو مرا، شرط و قراری بودست

با سر زلف تو نیزم، سرو کاری بودست
پیش از آن دم، که دمد، خط شب از عارض روی
از سر زلف و رخت، لیل و نهاری بودست
بی کناری و میانی و لبی، پیوسته
در میان من و تو، بوس و کناری بودست
در جهانی که نه گل بود و نه باغ و نه بهار
از گل روی توام، باغ بهاری بودست
زین همه نقش مخالف، که برانگیخته‌اند
شد یقینم که غرض، عرض نگاری بودست
بی گل روی تو در چشم من از باغ وجود
هر چه آید، همه خاشاکی و خاری بودست
بر من این عمر، که در غفلت و وحشت بگذشت
به دو چشم تو که خوابی و خماری بودست
ای دل، از ما ببری و نشستی در خاک
مگر از رهگذر مات، غباری بودست
تن به غربت، بنهادی و نیامد، سلمان
هیچ یادت که مرا یار و دیاری بودست

عاشقان را شوق مستی، از شرابی دیگرست
وین هوا گرم از فروغ آفتابی دیگرست
ساقی آب رز برای دیگران در گردش آر
کاسیای ما کنون، گردان به آبی دیگرست
عکس خورشید جمالت، مانع دیدار گشت
شاهد حسن تو را هر دم، نقابی دیگرست
دیگران را در کمند آور، که همچون زلف تو
هر رگی در گردن جانم، طنابی، دیگرست
آتشی کردی و گفתי می‌کنم ترک عتاب
زینهار ای جان مگو، کین خود، عتابی دیگرست
بخت راهی می‌زند بر خون من، من چون کنم
باز بخت خفته ما، دیده خوابی دیگرست
از رقیبم دوش می‌پرسید کاین بیچاره کیست؟
گفت: سر برگشته‌ای، مستی، خرابی، دیگرست

شب فراق تو را روز وصل، پیدا نیست
عجب شبی، که در آن شب، امید فردا نیست
تطاول سر زلف تو و شبان دراز
چه داند، آنکه گرفتار بند و سودا نیست
غم ملامت دشمن، ز هر غمی بترست
مرا ملامت هجران دوست، پیدا نیست
پدر به دست خودم، توبه می‌دهد وین کار
به دست و پای من رند بی سر و پا نیست
خدنگ غمزه گذر می‌کند ز جوشن جان
اگر تو را، سپر صبر هست ما را نیست
من آن نیم، که ز راز تو دم زنم، چون نی
وگر رود سخن از ناله، ناله از ما نیست
تو راست، بر سر من جای تا سرم بر جاست
دریغ عمر عزیزم، که پای بر جا نیست
حدیث شوق، چو زلف دراز گشت، دراز
بجان دوست، که یک موی، زیر بالا نیست
خیال زلف و رخت، روز و شب برابر ماست
کجاست، نقش دهانت که هیچ پیدا نیست
من از طبیب، مداوای عشق پرسیدم
جواب داد، که سلمان بجز مدارا نیست

عاشق سر مست را، با دین و دنیا کار نیست
کعبه صاحب‌دلان، جز خانه خمار نیست
روی زرد عاشقان، چون می‌شود گلگون به می
گر خم خمار را رنگی ز لعل یار نیست
زاهدی گر می‌خرد عقبی، به تقوی، گو، بخر
لاابالی را، سرو سودای این بازار نیست
از سر من باز کن، ساقی خرد را، کین زمان
با خیالش خلوتی دارم که جان را بار نیست
طلعتش، آینه صنع است و در آینه‌اش
جمله حیرانند و کس را زهره گفتار نیست
شمع ما گر پرده بر می‌دارد، از روی یقین
در حق آتش پرستان، بعد از آن انکار نیست
حال بی‌خوابی چشم من، چه می‌داند کسی
کو چو اختر هر شبی تا صبحدم بیدار نیست
دامن وصلش به جان از دست دادن مشکل است
ورنه جان دادن، به دست عاشقان دشوار نیست
دوش با دل، راز عشق دوست گفتم، غیرتش
گفت سلمان بس، که هر کس محرم اسرار نیست

می‌کشم دردی که درمانیش، نیست
می‌روم راهی که پایانیش نیست
هر که در خم خانه عشق تو بار
یافت برگ هیچ بستانیش نیست
بندگان دارد بسی سلطان غم
لیک چون من بند فرمانیش نیست
هر که جان در ره جانانی نباخت
یا ز دل دورست یا جانیش نیست
خود دل مجموع، در عالم که دید
کز عقب آه پریشانیش نیست
چشم ترکت کو سیه دل کافری است
هیچ رحمی، بر مسلمانیش نیست
چشم آن انسان که عاشق نیست هست
راست چون عینی که انسانیش نیست
هر که چون سلمان به زلف کافرت
نیستش اقرار، ایمانیش نیست

درد عشق تو که جز جان منش، منزل نیست
در دل می‌زند و جز تو، کسی در دل نیست
این محال است که رویت به همه آیینی روی
ننمایید مگر آنجا محل قابل نیست
این چه راهی است که در هر قدمش چاهی است؟
وین چه بحری است کش از هیچ طرف ساحل نیست
چه خبر باشد از احوال من بی سر و پا؟
شمع ما را که هوا در سروپا در گل، نیست
من تنی دارم و آن همچو میانیت هیچ است
غیر از این هیچ میان من و تو حایل نیست
ترک جان کردم و تن، تا به وصالت برسم
وآنکه او ترک علایق نکند، واصل نیست
عارفا عمر به باطل رودت تا نرسی
به مقامی که درو هر چه رود باطل نیست
مقبل آن است که در چشم تو آید امروز
بجز از هندوی چشم تو کسی مقبل نیست
نزد این کالبد خاک چه گردی سلمان
که بجز دردی و گردیش، دگر حاصل نیست

خسته باد آن دل، که از تیر جفایش خسته نیست
رسته باد از غم، دلی کز بند عشقش، رسته نیست
گر دوایی نیست ما را، گو به دردی ده مدد
ما به خار خشک می‌سازیم، اگر گلدسته نیست
آب خوبی و لطافت، تا به جویش می‌رود
دفتر حسن فلک را یک ورق، ناشسته نیست
شکل ماه نو، خم ابروی او را، راستی
نیک می‌ماند، دریغا ماه نو پیوسته نیست
گردن شیران، به رو به بازی آرد، در کمند
طره‌اش کز بند و قیدش، هیچ صیدی، خسته نیست
مشک را سودای زلفش، خون به جوش آورده است
بی سبب خون جگر، در ناف آهو بسته نیست
راستی از سر و قدش، طرفه‌تر در چشم من
هیچ شمشادی، به طرف جویباری رسته نیست
زهره در چنگ، این غزل از قول سلمان می‌زند
خسته باد آن دل که از تیر بلاتیش خسته نیست

تیر خدنگ غمزهات، از جان ما گذشت
بر ما ز غمزه تو چه گویم، چها گذشت
وقت صباح، بر سر شمع، از ممر باد
نگذشت، آن چه بر سر ما از صبا گذشت
در حیرتم، که باد به زلف تو، چون رسید
فی الجملة چون رسید از آنجا چرا گذشت
بر ما ز آب دیده شب، دوش تا به روز
باران محتن آمد و سیل بلا گذشت
یارب چه رفت، بر سر ما دوش، کان صنم
بیگانه وش، در آمد و بر آشنا گذشت
چندان گریستیم، که من بعد اگر کسی
آید به سوی ما نتواند ز ما گذشت
سلمان دواى درد دل، از کس طلب مکن
با درد خود بساز، که کار از دوا گذشت

بر دل من تا خیال آن پری پیکر، گذشت
کافرم گر در خیالم، صورتی دیگر گذشت
ای بسا، کز آتش سودای آن مشکین نفس
دود پیچاپیچ من زین آبگون چنبر گذشت
از هوا دل گشت لرزان، در برم چون برگ بید
هر کجا بادی بران، شمشاد و نسرين بر گذشت
تن به پیشت، شمع سان می سوخت، در شب تا بمرد
دل به کویت، چون صبا می داد جان تا درگذشت
غرقه دریای بی پایان هجران را اگر
دستگیری می کنی دریاب، کاب از سر گذشت
اشکم افتاد از نظر زان رو، فرو رفت او به خاک
برکشیدم ناله، را تا از ثریا برگذشت
آنچه از خیل خیالت بر سر سلمان گذشت
بر سرش بگذر شبی، تا با تو گوید سرگذشت

از سر دنیا و دین، مردانه در خواهم گذشت

مست و لایعقل، به کوی یار، بر خواهم گذشت
جان سپر کردم به پیشش، پیش از آن کاندرا غمش
بگذرد تیر از سپر زیر سپر خواهم گذشت
از هوا، باد صبا جان می‌دهد در کوی دوست
در هوا داری من از باد سحر، خواهم گذشت
بعد ازین، من بر خط سودای خوبان چون قلم
گر قدم خواهم نهاد، اول ز سر خواهم گذشت
عمر من در کوی او با یک دم افتاد، ای رقیب
چند گویی در گذر یکدم که در خواهم گذشت

بر سر کوی غمش، بی سروپا باید رفت
گاه با خویش و گه از خویش جدا، باید رفت
تا به مقصود از این جا که تویی، یک قدم است
قدمی از پی مقصود، فرا باید رفت
رهبری جو، که درین بادیه هر سوی رهی است
مرد سرگشته چه داند که کجا باید رفت
تا نگویی سفر صوب حجازست صواب
وقت باشد که تو را راه خطا، باید رفت
عاشقان را چو هوای حرم کعبه بود
بر سر خار مگیلان به صفا، باید رفت
تا غبار سر کویت نشوم، ننشینم
وگرم خود همه بر باد هوا، باید رفت
خنک آن دم، که به بوی سر زلف تو مرا
به فدای قدم باد صبا، باید رفت
غرض از کعبه و بتخانه تویی سلمان را
چه کنم خانه پی خانه خدا باید رفت
نقد گنجینه آن خانه، چو در سینه ماست
به گدایی به در خانه، چرا باید رفت

سر در رهش نهادم و کاری به سر نرفت

با او به هیچ حيله مرا دست در نرفت
پايم ز دست رفت و نيامد رهم، به سر
در راه او برفت سرم، پا اگر نرفت
بيچاره را چو در طلبش، پاى، سست گشت
برخاست تا به سر، برود هم به سر نرفت
مسكين دلم، به كوى تو رفت و مقيم شد
ديگر از آن مقام به جايى دگر نرفت
گفتم منش، كه از سر آن زلف، در گذر
ز آنجا كه بود يك سر مو، پيشتر نرفت
دل تا درآورد، ز درش، با وصال دوست
از هر درى، درآمد و كارى بدر نرفت
پروردمت به خون جگر، سالها چو مشك
وانگه چه خون كه از تو مرا در جگر نرفت
از آنچه رفت بر سر ما، از هواى دوست
بر شمع، شمه‌اى ز هواى سحر، نرفت
نگرفت در تو قصه سلمان و شب نبود
كانتش ز سوز او به سر شمع، در نرفت

آن پری چهره که ما را نگران می‌دارد
چشم با ما و نظر، با دگران می‌دارد
زیر لب می‌دهم وعده، که کامت بدهم
غالب آن است که ما را به زبان، می‌دارد
دوش گفتم که غمت، جان مرا داد به باد
گفت ای ساده، هنوزت غم جان می‌دارد
رایگان، چون سر و زر در قدمش، می‌بازم
سر چرا بر من شوریده، گران می‌دارد؟
اغی گل از حال دل بلبل بیچاره بپرس
تا این همه فریاد و فغان می‌دارد؟
گر به دیدار تو فرسوده‌ای، آسوده شود
مایه حسن رخت را چه زیان، می‌دارد؟
خبرت نیست که در باغ جمالت، همه شب
چشم من آب گل و سرو روان می‌دارد
رفته بود از سر قلاشی و رندی، سلمان
چشم سرمست تو اش، باز بر آن می‌دارد

در ازل، عکس می لعل تو در جام، افتاد
عاشق سوخته دل، در طمع خام افتاد
جام تمام ز نقل لب تو، نقلی کرد
راز سر بسته خم، در دهن خام افتاد
خال مشکین تو بر عارض گندم گون دید
آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
باد زنار سر زلف تو، از هم بگشود
صد شکست از طرف کفر در اسلام افتاد
دوش بر کشتن عشاق، تفال می کرد
اولین قرعه که زد، بر من بد نام افتاد
سوسن اندر چمن، آزادی قدش می کرد
نارون را ز حسد، لرزه بر اندام افتاد
صنم چین، به جمال تو، تشبه می کرد
نام معبودی از آن روی، بر اصنام افتاد
عشقم از روی طبق، پرده تقوی برداشت
طبل پنهان چه زخم، طشت من از بام افتاد
دوش سلمان به قلم، شرح دل خود، می داد
آتش اندر ورق و دود، بر اقلام افتاد

اگر روزی، نگارم را سوی بستان، گذار افتاد
همانا بر گل رویش، چو من، عاشق، هزار افتد
بخندد غنچه بر لاله، چو لعلش، در کلام آید
بپیچد بر سمن سنبل، چو زلفش، بر عذار افتد
زرشک لاله رویش، سمن بر خاک، بنشیند
ز شرم سنبل زلفش، بنفشه، سوگوار افتد
به گرد دیده می‌گردد که تا روی و لبش ببیند
دل من زان میان، ترسم، که نا گه بر کنار افتد
هرآنکس کان لب و دندان چو یاقوت و در ببیند
ز چشمش بی گمان لولو و لعل آبدار افتد
ور از چین لب زلفش، صبا، بویی به باغ آرد
چمن از نکه‌تتش، بر لادن و مشک تتار افتد
بیفتد بار اندوه فراقش، از دل سلمان
ورا گر نزد آن تنگ شکر یک لحظه، بار افتد

من امروز، از میی مستم، که در ساغر نمی‌گنجد
چنان شادم، که از شادی، دلم در بر نمی‌گنجد
ز سودایت برون کردم، کلاه خواجگی، از سر
به سودایت که این افسر، مرا در سر، نمی‌گنجد
بران بودم که بنویسم، مطول، قصه شوقت
چه بنویسم، که در طومار و در دفتر، نمی‌گنجد
به عشق چنبر زلفت، چه باک، از چنبر چرخم
سرم تا دارد این سودا، در آن چنبر، نمی‌گنجد
همه شب، دوست می‌گردد، به گرد گوشه دلها
که جز تو در دل تنگم، کسی دیگر، نمی‌گنجد
حدیثی زان دهن گفتم، رقیبم گفت: زیر لب
برو سلمان، که هیچ اینجا، حکایت در نمی‌گنجد

دام زلف تو به هر حلقه، طنابی دارد
چشم مست تو به هر گوشه، خرابی دارد
نرگس مست خوست، گر چه چو من بیمار است
ای خوشا نرگس مست تو که خوابی دارد
رسن زلف تو در رشته جان من و شمع
هر یک از آتش رخسار تو، تابی دارد
خونم ازدیده از آن ریخت که تا ظن نبری
که برش مردم صاحب نظر آبی دارد
حال ضعف دل سودازده خود، به طبیب
گفت سلمان و تمنای جوابی دارد

نه قاصدی که پیامی، به نزد یار برد
نه محرمی، که سلامی بدان دیار، برد
چو باد راهروی صبح خیز می‌خواهم
که ناله سحر به گوش یار برد
صبا اگر چه رسول من است بیمار است
بدین بهانه مبادا که روزگار برد
فتاده‌ایم به شهری غریب و یاری نیست
که قصه‌ای ز فقیری به شهریار برد
من آن نیم که توانم بدان دیار شدن
صبا مگر ز سر خاک من غبار برد
تو اختیار منی از جهانیان و جهان
در آن هوس که ز دست من اختیار برد
غلام ساقی لعل توام که چاره من
به جرعه می‌نوشین خوشگوار برد
بیار ساقی از آن می که می‌پرستان را
دمی به کار بدارد، دمی ز کار برد
می میار که درد سر و خمار آرد
از آن می آرد که هوش آرد و خمار برد
هزار بار دلم هست و در میان دل نیست
در این میان دل سلمان کدام بار برد؟

کیست که قصه‌ی مرا پیش نگار من برد؟
باد به گوش او مگر ناله زار من برد
نامه نوشته‌ام بسی نیست کبوتری چرا؟
کو بر من بیاید و نامه به یار من برد
بار دل و بلای جان، من به کدام تن کشم؟
لاشه ناتوان از آن نیست که بار من برد
کار زدست شد کسی چاره من نمی‌برد
هم نظر عنایتش چاره کار من برد

سحرگه بلبلی آواز می‌کرد
همی نالید و با گل راز می‌کرد
نیاز خویش با معشوقه می‌گفت
نیازش می‌شنید و ناز می‌کرد
به هر آهی که می‌زد در غم یار
مرا با خویشتن دمساز می‌کرد
نسیم صبح دلبر می‌شنیدم
دلم دیوانگی آغاز می‌کرد
خیال آب رکناباد می‌پخت
هوای خطه شیراز می‌کرد

لطف جانبخش تو جانم ز عدم باز آورد
دل آزرده ما را به کرم باز آورد
خاک آن پیک مبارک دم صاحب قدمم
که دلم هم به دم و هم به قدم باز آورد
هر سیاهی که شبان خط و خالت با من
کرد انصاف که لطفت بقلم باز آورد
می‌کنم خون جگر نوش به شادی لبت
که به یک جرعه مرا از همه غم، باز آورد
مدتی گردش این دایره ما را از هم
همچو پرگار جدا کرد و به هم باز آورد
خواستم رفت به حسرت ز جهان، باز مرا
کشش موی تو از کوی عدم باز آورد
خط به خون خواست نوشتن، به تو سلمان ننوشت
تا نگویی که فلان عشوده و دم باز آورد

بر منت ناز و ستم، گرچه به غایت باشد
حاش لاله که مرا از تو شکایت باشد
جور معشوق همه وقت نباشد ز عتاب
وقت باشد که خود از عین عنایت باشد
من نه آنم که شکایت کنم از دست کسی
خاصه از دست تو، حاشا چه شکایت باشد؟
پادشاهی چه عجب گر ز تو درویشان را
نظر مرحمت و چشم رعایت باشد!
چاره‌ای کن که مرا صبر به غایت برسید
صبر پیداست که خود تا به چه غایت باشد
روز مهر تو نهایت نپذیرد که مرا
مطلع هر غزلی صبح بدایت باشد
خاک پای تو بجان می‌خرم، ار دست دهد
اثر دولت و آثار کفایت باشد
در بیابان تمنا همه سرگردانند
تا که را سوی تو توفیق و هدایت باشد؟
نیست این بادیه را حد و درین ره سلمان
این چنین بادیه بی‌حد و نهایت باشد
ما را که شور لعلش، در سر مدام باشد
سودای باده پختن، سودای خام باشد
از جام باده حاصل، یک ساعت است مستی
وز شکر لب او، سکری مدام باشد
با قد تو صنوبر، در چشم ما نیاید
او کیست تا قدت را، قایم مقام باشد؟
جان خواست لعلت از من، گر می‌برد حلالش
جان تا لب تو خواهد، بر من حرام باشد
ساقی به ناتمامان، می ده تمام و از ما
بگذر که پختگان را، بویی تمام باشد
با این همه غم دل، گر می‌کنی قبولم
اقبال هندوی من، شادی غلام باشد
ای صد هزار طالب، جویای درد عشقت!
مخصوص این سعادت، تا خود کدام باشد؟
در سلک بندگانت گر نیست نام ما را

در نامه گدایان، باشد که نام باشد
صبح ازل نشستم، بر آستان عشقت
زین در قیام سلمان، شام قیام باشد

اسیر بند گیسویت، کجا در بند جان باشد
زهی دیوانه عاقل، که در بندی چنان باشد
به دست باد گفتم جان فرستم باز می‌گوی
که باد افتان و خیزان است و بار جان گران باشد
کسی بر درگه جانان ره آمد شدن دارد
که در گوش افکند حلقه، چو در بر آستان باشد
کسی کو بر سر کویت تواند باختن جان را
حرامش باد جان در تن، گرش پروای جان باشد
تو حوری چهره فردای قیامت گر بدین قامت
میان روضه برخیزی، قیامت آن زمان باشد
تو دستار افکنی صوفی و ما سر بر سر کوبش
سر و دستار را باید که فرقی در میان باشد
ز چشمش گوشه‌گیر ای دل که باشد عین هوشیاری
گرفتن گوشه از مستی که تیرش در کمان باشد
بهای یک سر مویش، دو عالم می‌دهد سلمان!
هنوزش گر بدست، افتد متاعی رایگان باشد

ما را بجز خیالت، فکری دگر نباشد

در هیچ سر خیالی، زین خوبتر نباشد
کی شبروان کویت آرند ره به سویت
عکسی ز شمع رویت، تا راهبر نباشد
ما با خیال رویت، منزل در آب و دیده
کردیم تا کسی را، بر ما گذر نباشد
هرگز بدین طراوت، سرو و چمن نروید
هرگز بدین حلاوت، قند و شکر نباشد
در کوی عشق باشد، جان را خطر اگر چه
جایی که عشق باشد، جان را خطر نباشد
گر با تو بر سرو زر، دارد کسی نزاعی
من ترک سر بگویم، تا در دسر نباشد
دانم که آه ما را، باشد بسی اثرها
لیکن چه سود وقتی، کز ما اثر نباشد؟
در خلوتی که عاشق، بیند جمال جانان
باید که در میانه، غیر از نظر نباشد
چشمت به غمزه هر دم، خون هزار عاشق
ریزد چنانکه قطعا کس را خبر نباشد
از چشم خود ندارد، سلمان طمع که چشمش
آبی زند بر آتش، کان بی جگر نباشد

دل شکسته من تا به کی حزین باشد؟

دلا مشو ملول، عاشقی چنین باشد
هزار بار بگفتم که گوشه گیر ای دل
ز چشم او که کمین شیوه اش کمین باشد
حدیث من نشنیدی به هیچ حال و کسی
که نشنود سخن دوست حالش این باشد
مرا دلی است پریشان و چون بود مجموع؟
دلی که با سر زلف تو همنشین باشد
دلم ربودی و گر قصد دین کنی سهل است
کرا مضایقه با چون تویی به دین باشد
بر آستان تو دریا دلی تواند زیست
که در به جای سرکشش در آستین باشد
به آروزی رخت هر گیاه که بعد از من
ز خاک من بدمد ورد و یاسمین باشد
چو سر ز خاک بر آرم هنوز چون صبحم
صفای مهر تو تابنده از جبین باشد
مرا که روی تو امروز دیده ام فردا
چه التفات به دیدار حور عین باشد
خیال لعل لب ت بر سواد دیده من
مصور است چو نقشی که بر نگین باشد
فدای یار کن این جان نازنین سلمان
چه جان عزیزتر از یار نازنین باشد

هر سینه کجا محرم اسرار تو باشد؟

هر دیده کجا لایق دیدار تو باشد؟
مستان دل اغیار چه لازم که درین عهد
هر جای که قلبی است به بازار تو باشد
هر آینه آن دل که قبول تو نیفتد
کی قابل عکس می رخسار تو باشد
من خاک رخت گشتم و گردی که پس از من
برخیزد ازین خاک هوادار تو باشد
تو گرد کسی گرد که او گرد تو گردد
تو یار کسی باش که او یار تو باشد
غیر از تو نشاید که کسی در دلش آید
آنکس که دلش محرم اسرار تو باشد
سلمان اگر از یارغمی در دلت آید
باشد که غم یار تو غمخوار تو باشد
ای صوفی اگر جرعه این باده بنوشی
زان پس گرو میکند دستار تو باشد
ظاهر نشود تا همه از سر ننهی دور
فرقی که میان سر و دستار تو باشد

خوش دولتی است عشقت تا در سر که باشد

پیدا بود کزین می در ساغر که باشد
هر عاشقی ندارد بر چهره داغ دردت
آن سکه مبارک تا بر زر که باشد
هر چشم و سر نباشد در خورد خاک پایت
تا سرمه که گردد، تا افسر که باشد؟
هر دل که دید چشمت، آورد در کمندش
ترکی چنین دلاور، در لشکر که باشد؟
گفتی که گر بیفتی من یاور تو باشم
خوش وعده‌ای است لیکن این باور که باشد؟
ای آفتاب خوبی در سایه دو زلفت
آن سایه همایون تا بر سر که باشد؟
تا دلبر منی تو، دل نیست در بر من
در عهد چون تو دلبر، خود دل بر که باشد؟
حالی غریب دارم، شرح و حکایت آن
در نامه که گنجد؟ در دفتر که باشد؟
گفتی که بر در من، منشین ز جوع سلمان
چون با در تو گردند، او با در که باشد؟

شبهای فراق را، آخر سحری باشد
وین ناله شبها را، روزی اثری باشد
از دیده اگر آبی خواهیم به صد گریه
آبی ندهد ما را، کان بیجگری باشد
ما بی خبریم از دل، ای باد گذاری کن
بر خاک درش باشد کانجا خبری باشد
دانی که کرا زبید، چون زلف تو سودایت
آن را که به هر مویی، چون دوش سری باشد
تنها نه منم عاشق، کز خاک سر کویت
هر گرد که بر خیزد، صاحب نظری باشد
من خاکت از آن گشتم امروز که بعد از من
هر ذره‌ای از خاکم، کحل بصری باشد
مشتاق حرم را گو: شو محرم میخانه
باشد که ازین خانه، در کعبه دری باشد
چون زلف به بالایت، سلمان سر و جان ریزد
گر یک سر مو جان را، پیشت خطری باشد

دلم را جز سر زلفت، دگر جایی نمی‌باشد
خود این مشکل که زلفت را سر و پایی نمی‌باشد
دلی ارم سیه بر رخ نهاده داغ لالایی
قبولش کن که سلطان را ز لالایی نمی‌باشد
بخوادم مرد چون پروانه، پیش شمع رخسارت
که پیش از مردنم پیش تو پروایی نمی‌باشد
دلا گر غمزه مستش جفایی می‌کند شاید
که مستان معربد را ز غوغایی نمی‌باشد
بهار عالم جان است، رخسارش تماشا کن
که در عالم از آن خوشتر تماشایی نمی‌باشد
مرا دردی است اندر دل مداوایش نمی‌دانم
ولی دانم که دردش را مداوایی نمی‌باشد
تمنایی است سلمان را که جان در پایش اندازد
بجان او کزین بیشش تمنایی نمی‌باشد

مرا هوای تو از سر بدر نخواهد شد
شمایل تو ز پیش نظر نخواهد شد
اگر سرم برود گو برو مراد از سر
هوای توست مرا آن ز سر نخواهد شد
دلم به کوی تو رفت و مقیم شد آنجا
وزان مقام به جایی دگر نخواهد شد
سرم برفت به سودای وصل، می دانم
که این معامله با او به سر نخواهد شد
چنان ز چشم تو در خواب مستیم که مرا
ز خواب خوش به قیامت خبر نخواهد شد
به نوک غمزه چون نیشتر بخواهی ریخت
هزار خون که سر نیشتر نخواهد شد
خدنگ غمزات از جان اگر چه می گذرد
ولیکن از دل سلمان بدر نخواهد شد

یار به زنجیر زلف، باز مرا می‌کشد
در پی او می‌روم، تا به کجا می‌کشد
نام همه عاشقان، در ورق لطف اوست
گر قلمی می‌کشد، بر سر ما می‌کشد
هر چه ز نیک و بدست، چون همه در دست اوست
بر من مسکین چرا، خط خطا می‌کشد؟
بار تو من می‌کشم، جور تو من می‌برم
پرده ز رویت چرا، باد صبا می‌کشد؟
خادمه حسن توست، شمسه گردون که اوست
می‌رود و بر زمین، عطف قبا می‌کشد
حسن تو بین کز برم، دل به چه رو می‌برد
وین دل مسکین نگر کز تو چها می‌کشد
بار غمت غیر من، کس نتواند کشید
بر دل سلمان بنه، آن همه تا می‌کشد

می‌کشم خود را و بازم دل بسویش می‌کشد
موکشان زلفش مرا در خاک کویش می‌کشد
می‌برد حسنش به روی دلستان هر جا دلی است
ورنه می‌آید دل مسکین به مویش می‌کشد
ما چو بید از باد می‌لرزیم از آن غیرت که باد
می‌کشد در روی او برقع ز رویش می‌کشد
باغ حسنش باد سبز و باردار و دم به دم
دیده‌ام از تاب دل آبی به جویش می‌کشد؟
گل چه می‌داند که بلبل را فغان از عشق او
هر چه می‌گوید صدا گفت و گویش می‌کشد؟
می‌کشیدم کوزه دردی ز دست ساقیی
کین زمان هر صوفی صافی سویش می‌کشد
شماه‌ای از حال من شاید که آن دل بشنود
این تن مسکین به بیماری ببویش می‌کشد
خوی او هست از دهانش تنگ‌تر، وین ناتوان
بار بر دل تنگ تنگ از دست خویش می‌کشد
آرزویی نیست سلمان را به غیر از روی دوست
چون کند چون دوست خط بر آرزویش می‌کشد؟

نظری کن که دل از جور فراق تو خون شد
نیست دل را به جز از دیده ره بیرون شد
ناتوان بود دل خسته ندانم چون رفت؟
حال آن خسته بدانید که آخر چون شد؟
تا شدم دور ز خورشید جمالت، چو هلال
اثر مهر توام روز به روز افزون شد
در هوای گل رخسار تو ای گلبن حسن
ای بسا رخ که درین باغ به خون گلگون شد
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت
آنچنان بر دهنش زد که دهن پر خون شد
صورت حسن تو زد عکس تجلی بر دل
نقش خود در آئینه بر او مفتون شد
کار برعکس فتاد آئینه و لیلی را
آئینه لیلی و لیلی همگی مجنون شد
پیش ازین صورت گل با تو تعلق سلمان
بیش ازین داشت، تصور نکنی اکنون شد

نمی‌دانم که نی چون من چرا بسیار می‌نالد؟
دمادم می‌زند یارش، ز دست یار می‌نالد
نشسته بر ره با دست و بادش می‌زند هر دم
از آن رو زرد و بیمارست و چون بیمار می‌نالد
دمیدندش دمی در تن از آنرو روح می‌بخشد
بریدندش زیار خود، از آنرو زار می‌نالد
ز بیماری چنانش تن نحیف و زار می‌بینم
که بر هر جا که انگشتش نهی صد بار می‌نالد
دمی بسیار دادندش، شکایت می‌کند زان دم
جگر سوراخ کردندش، از آن آزار می‌نالد
مگر در گوش او رمزی، ز راز عشق می‌آید
دلش طاقت نمی‌آرد، ازین گفتار می‌نالد
نفس با عود زن کز یار می‌سوزد نمی‌گیرید
مزن بادی که از هر باد نی چون یار می‌نالد
منال از یار خود سلمان که تشنیع است بر بلبل
اگر در راه عشق گل ز زخم خار می‌نالد
دمی بر نی بزن نی زن، که دردی هست همراهش
اگر دردی ندارد نی چرا بسیار می‌نالد؟

زلف و رخسار تو را شام و سحر چون خواند؟

هر که یک حرف سیاهی ز سپیدی داند
می‌کنم ترک هوای سر زلف تو و باز
باد می‌آید و این سلسله می‌جنباند
اشک من آنچه ز زار دل من می‌گوید
راست می‌گوید و از دیده سخن می‌راند
دل به او دادم و او کرد به جانم بیداد
هیچکس نیست که داد من از او بستاند
آب چشم نمنشانند آتش و من می‌دانم
کاتش من بجز از خاک درش نمنشانند
هر چه گوید ز لبش جان، همه شیرین گوید
و آنچه داند ز رخس دل، همه نیکو داند
ماند سلمان ز درت دور و چنان می‌شنود:
که مراد تو چنین است و بدین می‌ماند

در خرابات مرا دوش به دوش آوردند

بی‌خودم بر در آن باده فروش آوردند
شهسواری که نیامد به همه کون فرود
بر در خانه خمار فروش آوردند
دوش بر دوش فلک می‌زنم امروز که دوش
مستم از کوی خرابات به دوش آوردند
مطربان زیر لب از پرده‌سرای، بانی
تا چه گفتند؟ که نی را به خروش آوردند
ساقیان داروی بیهوشی می در دادند
دل بیهوش مرا باز به هوش آوردند
شاهدان این همه دل‌های پریشان را جمع
به تماشای گل غالیه پوش آوردند
عشوه دادند فریب و دل و دین را ستدند
هوش بردند و نکات و نی و نوش آوردند
چشم و ابروی تو از گوشه خود سلمان را
در خرابات کشان از بن گوش آوردند

هر شب از کوبیت مرا سر مست و شیدا می‌کشند

چون سر زلفت بدوشم بی سرو پا می‌کشند
بارها کردم من از رندی و قلاشی کنار
بازم اینک که در میان شهر، رسوا می‌کشند
گفته بودم: در کشم دامن ز خوبان، لیک بس
ناتوانان را به بازوی توانا می‌کشند
ما ز رسوایی نیندیشیم، زیرا مدتی است
تا خط دیوانگی بر دفتر ما می‌کشند
می‌کشم هر شب به جام چشمها، دریای خون
شادی آنانکه بر یاد تو دریا می‌کشند
خرم آن مستان که بی آمد شد ساغر مدام
از کف ساقی درد، درد صهبا می‌کشند
دل خیال زلف و خالت کرد، گفتم: زینهار!
در گذر زینها که اینها سر به سودا می‌کشند
بر حواشی گل رخسار نقاشان حسن
می‌کشند از غالیه خطی و زیبا می‌کشند
جان فدای آن دو مشکین سنبلت کز روی ناز
چون بنفشه دامن گلبوی در پا می‌کشند
بر دل سلمان، کمانداران ابرویت کمان
سخت شیرین می‌کشند، بگذارشان تا می‌کشند

هر شبی سودای چشمش بر سرم غوغا کند

غمزه اش صد فتنه در هر گوشه‌ای پیدا کند
از می سودای چشمت خوش برآید جان من
سر خوش است امشب خمار مستیش فردا کند
پایه من بر سر بازار سودایش شدست
چون بدین مایه کسی با چون تویی سودا کند
رخت عقلم می‌برد چشمت چه می‌آید ز عقل
می‌دهد تشویش من بگذار تا یغما کند
در چمن گر ناز سروت را ببیند سروناز
از خجالت سر عجب باشد که بر بالا کند
در ره عشق تو من سر می‌نهم بر جای پای
عشق اگر کاری کند فی‌الجمله پا بر جا کند
گر کند میل وفایی باشدش با دیگران
ور جفایش در دل آید آن جفا بر ما کند
رفت هر جا اشک ما چندان‌که ما را برد آب
چند خود را در میان مردمان رسوا کند
همدمم باد است و راز دل نمی‌گویم به باد
باد غماز است و می‌ترسم حکایت وا کند
ابرویت پیوسته می‌گردد به هر جا تا کجا
همچو سلمان عارفی را واله و شیدا کند

چشم مستت گرچه با ما ترک تازی می‌کند
لعل جانبخش تو هر دم دلنوازی می‌کند
تا دلم آورد بر محراب ابرویت نماز
جامه جان را به خون، هر دم نمازی می‌کند
باز نخدان چو کویت ای بت سیمین ذقن !
زلف چون چوگان تو هر لحظه بازی می‌کند
می‌زند خورشید تابان، بر سر شمشاد تیغ
تا چرا در دور قددت سرفرازی می‌کند؟
چون نیالایم ز راه دیده، خون دل مدام
کانتش عشق تو در دل جان‌گذاری می‌کند
سازگاری کن دمی با من که در عشق تو جان
از تنم بر عزم رفتن کار سازی می‌کند
همچو زلفت شد پریشان حال سلمان حزین
زانکه با روی تو دائم عشق بازی می‌کند

آنها که مقیمان خرابات مغانند
ره جز به در خانه خمار ندانند
من بنده رندان خرابات مغانم
کایشان همه عالم به پیشیزی نستانند
سر حلقه ارباب طریقت بحقیقت
آن زنده دلانند که در ژنده نهانند
بسیار خیال خرد و دین میزای دل
کین هر دو به یک جرعه می خام نمانند
من جز به قدح بر نکنم دیده، چو نرگس
فردا که ز خاک لحدم باز نشانند
گر خلق برآند که برانند ز شهرم
من نیز برانم که همه خلق برانند
ای کرده نهان رخ ز گران جانی اغیار
بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند
نقش رخ خوبت نتوان خواند و رخت را
شرط ادب آن است که خود نقش نخوانند
روز رخ و زلف چو شبت پرده سلمان
بسیار دریدند و شب و روز درانند

اگرم بر سر آتش بنشانی چون عود
نیست ممکن که برآید ز من سوخته دود
بر سرم هرچه رود خاک رهم گو: می‌رو
نیستم باد که از کوی تو برخیزم زود
منم از باغ تو چون غنچه به بویی خوشدل
منم از کوی تو چون باد، به گردی خشنود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند
در فراق تو ولی عهد همانست که بود
بی‌شراب عنبی را که به موی مژه‌ام
دیده بر یاد تو از جام زجاجی پالود
خنده‌ای زد دهننت، تنگ شکر پیدا کرد
هر یکی گوهر پاکیزه خود باز نمود
عمر من کم شد و عشق تو فزون پنداری
کانچه از عمر کم آمد، همه در عشق فزود
دیده از غیر تو تا خلوت دل خالی کرد
جز به روی تو مرا، هیچ دردل نگشود
وه که چون غنچه چه مشکین نفسی ای سلمان؟
نیست مشکین دمت الا زدم خون آلود

آن پری کیست که از عالم جان روی نمود؟
وین چه حوری است که بر ما در فردوس گشود؟
دل به پروانه غم شمع من از من بستند
می به پیمانان جان لعل تو بر من پیمود
گرچه آواز رباب است مخالف با شرع
راستی او ره تحقیق به عشاق نمود
در گل تیره ما گشت نهران خورشیدی
روی خورشید به گل چون بتوانم اندود
ما چو عودیم بر آتش، مکش از پا دامن
کز وفا دود برآید چه زیانت زان دود؟
عمر ما کم شد و عشق تو فزون پنداری
کانچه کم گشت ز عمرم همه در عشق فزود
آنچنان نازکی ای گل که اگر با تو نسیم
دم زند، روی تو چون لاله شود خون آلود
دیده ما به خیال لب عنابی تو
بس که از جام زجاجی عنبی می پالود
بنشستیم پس پرده تقوی، عمری
ناگهان باد هوا آمد و آن پرده ربود
سود سلمان همه این است که سر بر در تو
سود و سرمایه خود را چه زیان کرد و چه سود

آنجا که عشق آمد کجا پند و خرد را جا بود؟
در معرض خورشید، کی نور سها پیدا بود؟
رندیست کار بیدلان، تقوی شعار زاهدان
آری دلا هر کسوتی، بر قامتی زیبا بود
آنکس که آرد در نظر، روی چنان و همچنان
عقلش بود بر جا عجب گر عقل او بر جا بود
من در شب سودای او، دل خوش به فردا می‌کنم
لیکن شب سودای او ترسم که بی فردا بود
گرچه سخن راندم بلند، از وصف قدش قاصر
هر چیز کاید در نظر، قدش از آن بالا بود
گفتم که بالای خوست، اما بلایی می‌دهد
گفتی: بلی در راه ما، این باشد و آنها بود
او ریخت خون چشم من، دامن گرفت از خون مرا
او می‌کند بر ما ستم، لیکن گناه از ما بود
تابی ز شمع روی او، گر در تو گیرد مدعی!
آنکه بدانی کز چه رو پروانه نا پروا بود؟
در آب می‌جستم تو را دل گفت: کای سلمان بیا!
در بحر عشقش غوص کن، کان در درین دریا بود

دوشم آن گلچهره در آغوش بود
حبذا وقتی که ما را دوش بود
لب به لب، رخسار بر رخسار بد
رو به رو، آغوش بر آغوش بود
هرچه آن جز باده بد، مکروه گشت
آنچه غیر از دوست بد، فرموش بود
از می لعل لبش تا صبحدم
بانگ «هایهای و نوشانوش» بود
از نشاط جرعه پیمان ما
عقل و جان سرمست و دل مدهوش بود
از خروش ما فلک بد در خروش
تا خروس صبحدم خاموش بود
زهره و خورشید را از رشک ما
بر فلم خون جگر بر جوش بود
صبح ناگه از سر ما برگرفت
پرده پب را که آن سرپوش بود
عزم رفتن کرد حالی دلبرم
آن هم از بد گفتن بد گوش بود
ریخت سلمان در پیش، از دیدگان
گوهری کز لطف او، در گوش بود

همچنان مهر توام مونس جان است که بود

همچنان ذکر توام ورد زبان است که بود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند
در فراق تو، ولی عهد همان است که بود
کی بود کی که دگر بار بگویند اغیار
که فلان باز همان یار فلان است که بود؟
ما همانیم و همان مهر و محبت لیکن
یار با ما به عنایت نه چنان است که بود
بود بر جان رخم داغ توام روز ازل
وین زمان نیز بدان داغ و نشان است که بود
بود در ملک تنم، جان متصرف و اکنون
همچنان عشق تو را حکم روان است که بود
از من ای جان شده‌ای دور و درین دوری نیز
آن ملاقات میان تن و جان است که بود
طره‌ات یک سر مو سرکشی از سر نگذاشت
همچنان فتنه و آشوب جهان است که بود
تا نخوانند دگر گوشه نشین سلمان را
گو همان رند خرابات مغان است که بود

سر سودای تو هرگز ز سر ما نرود

برود این سر سودایی و سودا نرود
پرتو نور تجلی رخت، ممکن نیست
که اگر کوه ببیند دلش از جا نرود
پای سست است و رهم دور از آن می‌ترسم
که سر من برود در طلب و پا نرود
هر که را گوشه دل خلوت خاص تو بود
دلش از گوشه خلوت به تماشا نرود
عشقت آمد به سرم و زمن مسکین بستند
عقل و دین هر دو و دانم که بدینها نرود
سیل خون دل ما می‌رود از دیده بگو
با خیال تو که در خون دل ما نرود
ما دلی ناسره داریم به بازار غمت
درم قلب ندانم برود یا نرود؟
چند گویی که دلم رفت به خوبان سلمان!
دیده بر دوز و دل از دست مده تا نرود

از چشم من خیال قدش کی برون رود؟
سروی است ناز از لب جو سرو چون رود؟
بنشست در درونم و غیر از خیال یار
رخصت نمی‌دهد که کسی در درون رود
دانی که در دل تو کی آید جمال یار؟
وقتی که هر دو عالمت از دل برون رود
از کوی دوست باز نپیچم عنان اگر
بینم به چشم خویش که سیلاب خون رود
گر نی‌کمند زلف درازت شود سبب
چون آه من بدین فلک نیلگون رود
واعظ برو فسانه مخوان و فسون مدم!
کی درد عاشقی به فسان فسون رود
یک ذره از محبت سلمان اگر نهند
بر کوه، او چو ذره قرار و سکون رود

دل ز وصل او نشان بی‌نشانی می‌دهد
جان به دیدارش امید آن جهانی می‌هد
جوهر فر دهانش طالب دیدار را
بر زبان جان جواب « لن ترانی » می‌دهد
جز سرشک لاله رنگم در نمی‌آید به چشم
کو نشانی زان عذار ارغوانی می‌دهد
دیده بر راه صبا دارم که از خاک رهش
می‌رسد وز گرد راهم ارمغانی می‌دهد
زندگی از باد می‌یابم که او در کوی دوست
می‌شود بیمار وز آنجا زندگانی می‌دهد
نرگش در عین مستی دم به دم چشم مرا
ساغری از خون لبالب، دوستگانی می‌دهد
زخم شمشیر تو را میرم که در هر ضربتی
جان سلمان را حیات جاودانی می‌دهد

چه نویسم که دل از درد فراق چه کشید؟
یا ز نادیدنت این دیده غم دیده چه دید؟
به امیدی که رسد در تو دل خام طمع
سالها دیگ هوس پخت و به آخر نرسید
قصه این دل دیوانه درازست و می‌رس:
که در آن سلسله زلف پریشان چه کشید؟
قصه راز تو مردیم و نگفتم به کس
بشنو این قصه که هرگز به جهان کس نشنید
عاشق صورت توست آینه و این صورت
هست در چهره آینه چو خورشید پدید
سر زلف تو مرا توبه ناموس شکست
چشم مست تو مرا پرده سالوس درید
جرعه در دور تو رسمی است که نتوان انداخت
خرقه در عهد تو عیبی است که نتوان پوشید
دشمنان گر همه کردند زبان چون شمشیر
نیست ممکن که مرا از تو توانند برید
خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان
حال دل در قلم آمد ز قلم خون بچکید

چو چشمت هرگزم چشمی به چشمم در نمی آید
به چشمانت که چشمم را به جز چشمت نمی باید
چو چشمت چشم آن دارد که ریزد خون چشم من
اگر چشمت به چشمانم زند چشمی بیاساید
هر آن چشمی که می بیند به غیر چشم او چشمی
چو چشمش چشم تو بیند ز چشمش چشمه بگشاید
به سوی چشم من چشمی، بکن ای نور چشم من
که تا چشمم ز چشمانت به چشمانی بیاساید
به وعده چشم تو گفته: که چشمم را به چشم آرد
به چشمت هم شتابی کن که چشمم چشم می باید
چه دانی حال چشم من چو چشمت نیست در چشمم؟
که چشمم در غم چشمت چه خون از چشم پالاید
اگر چشمت به چشم آرد به چشم خویش سلمان را
خوشا چشمی که پیش چشم تو جانا به چشم آید

وصلت به جان خریدن، سهل است، اگر برآید
جان می‌دهم درین پی باشد مگر برآید
در کار بینوایان، گر یک نظر گماری
کار من و چو صد من، زان یک نظر برآید
در جان هر که گیرد، از سوز عشق آتش
با سوختن چو شمعش، اول ز سر برآید
آتش فتاد در من، هان روشنایی از من
از من نعوذ باللله، دودی اگر برآید
ما خاک آستانت، دانیم و بس که ما را
کاری اگر برآید، زین رهگذر برآید
در صبر کوش سلمان کین کار عشق جانان
کار دلست و هرگز کی بی جگر برآید
نومید تا نگردی زین درگه گر امیدت
این بار بر نیاید بار دگر برآید

یار می‌آید و در دیده چنان می‌آید
که پری پیکری از عالم جان می‌آید
سر سودای تو گنجی است نهان در دل من
به زیان می‌رود آن چون به زبان می‌آید
من گرفتم که ز عشق تو حکایت نکنم
چه کنم کز در و دیوار فغان می‌آید؟
به جمالت که اگر بی تو نظر بر خورشید
می‌کنم در نظرم تیغ و سنان می‌آید
به حیانت که اگر می‌خورم از دست تو زهر
خوشتتر از آب حیاتم به دهان می‌آید
تا تویی در دل من کی دگری می‌گنجد؟
یا کجا در نظرم هر دو جهان می‌آید؟
مرهم لطف خوش آید همه کس را لیکن
زخم تیغ تو مرا خوشتتر از آن می‌آید
بر دلم صحبت آن کس که ندارد ذوقی
گر همه جان عزیز است، گران می‌آید

کار شد تنگ برین دل، خبر یار کنید
دوستان! بهر خدا، چاره این کار کنید
سیل عشق آمد و این بخت گران خواب مرا
گر خبر نیست ازین واقعه، بیدار کنید
اثری کرد هوا در من و بیمار شدم
به دو چشمش که علاج من بیمار کنید
هیچمان از طرف کعبه چو کاری نگشود
بعد از این روی به میخانه خمار کنید
کافران تا به چنین حسن بتی را بینند
به چه رو روی به سوی بت فرخار کنید؟
در رخس آنچه من ای مدعیان می بینم
گر ببینید شما، همچو نی اقرار کنید
در جمال و رخ او ای مه و مهر ارنگرید
هر دو چون سایه سجودی پس دیوار کنید
می به چشم خوشش آورده ام اقرار مباد
که به سلمان نظر از دیده انکار کنید!

ای عمر باز رفته، نمی‌آیی از سفر
وی بخفت خفته، هیچ نداری ز ما خبر
ما همچنان خیال تو داریم، در دماغ
ما همچنان جمال تو داریم، در نظر
از بوی تو هنوز نسیم است با صبا
وز روی تو هنوز نشانی است در قمر
سر می‌زنیم بر در سودای وصل و هیچ
از سر خیال وصل نخواهد شدن بدر
دل رفت و عمر رفت و روان رفت و بعد ازین
ماییم و آه سرد و لب خشک و چشم تر
رفتی و در پی تو نه تنها دل است و بس
جان عزیز نیز روان است، بر اثر

پرده از رویش ای صبا بردار!
وین حجاب از میان ما بردار
به تماشای جان، ز باغ رخس
دامن زلف مشکسا بردار
همرهانیم، در طریق وفا
من به سر می‌روم، تو پا بردار
چون غبار من اوفتان خیزان
می‌توانی مرا دمی بردار
بر سر کوی او چو جان بخشند
بهره‌ای بهر این گدا بردار
وز زخوان لبش نواله دهند
قسم این جام بینوا بردار
چشم عشاق را ز خاک درش
ذره‌ای بهر توتیا بردار
سرما جست و ما بفرمانش
سر نهادیم، گو بیا بردار
ای دل از منزلش صبا بویی
می‌برد هان پی صبا بردار!
دل ز تقوی گرفت سلمان را
ساقیا جام جانفزا بردار

می‌برد سودای چشم مستش از راهم دگر

از کجا پیدا شد این سودای ناگاهم دگر؟
دیده می‌بندم ولی از عکس خورشید بلند
در درون می‌افتد از دیوار کوتاهم دگر
هست در من آتشی سوزان، نمی‌دانم که چیست؟
این قدر دانم که همچون شمع می‌کاهم دگر
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
تازه می‌گردد هوای هر سحرگاهم دگر
زندگانی در فراق گریه‌چنین خواهد گذشت
بعد از نیم زندگانی بس نمی‌خواهم دگر
همچو خاکم بر سر راه صبوری معتکف
باد بر بوی تو خواهد بردن از راهم دگر
یار گندمگون خرمن سوز سنبل موی من
جو به جو بر باد خواهد داد چون کاهم دگر
ساقیا از آب رزیک جرعه بر خاکم فشان
هان که درخواهد گرفتن آتشین آهم دگر
در ازل خاک وجود من به می‌گل کرده‌اند
منع می‌خوردن مکن سلمان به اکراهم دگر!

یا رب این ماییم از آن جان جهان افتاده دور
سایه‌وار از آفتابی ناگهان افتاده دور
ما چو اشکیم از فراقش مانده در خون جگر
برکناری وز میان مردمان افتاده دور
رحمتی ای هم‌رهان، آخر که جای رحمت است
بر غریبی ناتوان، از کاروان افتاده دور
چون کنم یاران، که من بیمار و مرکب ناتوان؟
جان به لب نزدیک و راهی در میان افتاده دور
بینوا چون بلبلم، بی‌برگ چون شاخ درخت
کز جمال گل بود، در مهرگان افتاده دور
بی‌خم ابروی او پیوسته نالان می‌روم
راست چون تیری که باشد از کمان افتاده دور
من چو پیکان زیر پی، پیموده‌ام روی زمین
بوده جویای نشانش، وز نشان افتاده دور
ما نمی‌بینیم عالم جز به نور طلعتت
گر چه از ماهی چو ماه از آسمان افتاده دور
آنچنان کانداخت چشم بد مرا از رخت
باد چشم بد ز رویت آنچنان افتاده دور
دی خیالت گفت: سلمان حال تنهاییت چیست؟
چون بود حال تن تنها، ز جان افتاده دور

در مسجد چه زنی اینک در می‌کده باز
خیز مردانه قدم در نه و خود را در باز
مست رو بر در میخانه که مستان خراب
نکنند از پی هشیار در می‌کده باز
تا به دردی قدح جامه نمازی نکنی
چون صراحی نتوان پیش بتان برد نماز
کشته عشق بتانیم، زهی عشرت و عیش!
مفلس کوی مغانیم، زهی نعمت و ناز!
بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکی است
راه کوتاه کن و بر خویش مکن کار دراز
"هوی" صوفی چه کنی؟ آن همه رزق است و فریب
"های" مستان بشنو، کز سر سوزست و نیاز
مجلس خلوت انس است و حریفان سرمست
مطربان پرده در و غمزه ساقی غماز
خون قرابه بریزند که خود ریختنی است
خون آن ساده که پنهان نکند جوهر راز
به زبانی که ندانند بجز سوختگان
می‌کند شمع بیابانی ز سر سوز و نیاز
حبذا حالت پروانه که در کوی حبیب
به هوای دل خود می‌کند آخر پرواز!
آنکه هوش و دل و دین برد به تاراج و برفت
گو تو باز آی که ما آمده‌ایم از همه باز
بنوازم ز ره لطف که سلمان امروز
در مقامی است که جز ناله ندارد دمساز

کارها دارد دل من با لب جانان هنوز
دور حسنش راست اکنون اول دوران هنوز
در بهار حسنش از صد گل یکی نشکفته است
گرد گلزارش کنون بر می دهد ریحان هنوز
روزی از چوگان زلف دوست تابی دیده ام
لاجرم چون گوی می گردیم سرگردان هنوز
بر سر بازار عالم راز من در عشق تو
آشکار شد ولی من می کنم پنهان هنوز
همچنان سودای زلفت می دهد تشویش دل
همچنان خطت تصرف می کند در جان هنوز
خورده ام از دست عشقت سالها خون جگر
از نفس می آیدم چون نافه بوی جان هنوز
رهروان عشق در بیدای سودایت به سر
سالها رفتند و پیدا نیستش پایان هنوز
در بهای یک سر مویت دو عالم می دهم
گر بدین قیمت به دست آید، بود ارزان هنوز
نرگس رعنا، شبی در خواب چشمت دیده است
بر نمی دارد سر از شرم تو از بستان هنوز
بر سر کوی خودم دیروز نرمک با رقیب
گفت یعنی زنده است این سخت جان سلمان هنوز؟
دل ز دست دوست می نالد که از عشقتش جهان
تنگ شد بر من کجایی ای دل نادان هنوز

در خرابات مغان مست و بهم بر زده دوش
می کشیدند مرا چون سر زلف تو به دوش
دیدم از باده نوشین و لب نوش لبان
بزم رندان خرابات پر از «نوشانوش»
قصه حال پیریشان من امشب ز غمت
به درازی چو سر زلف تو بگذشت ز دوش
عاقلا پند من بیدل بیهوش مده
می به من ده که ندارم سر عقل و دل و هوش
در خرابات مغان دلق مرقع نخرند
برو ای خواجه برو دلق مرقع بفروش
جامه زرق و لباسات در این ره عیب است
آشکارا چه کنی خرقة قبا ساز و بیوش
گر چو شمعت بکشد یار از روی متاب
ور چو چنگت بزند دوست ز دستش مخروش
آتش شوق رخت جرعه صفت سلمان را
آبرو ریخته بر خاک در باده فروش

عارفا لعل لبش می می دهد هشیار باش
چشم مستش رهن خواب است هان! بیدار باش
گر به دین عشق او اقرار داری، عشق او
منکر عقل است و دین، از عقل و دین بیزار مباش
عیسی لطفش دوا می بخشد و جان می دهد
گر تو داری این هوس گه مرده گه بیمار باش

آنکه از جان دوست‌تر می‌دارمش
او مرا بگذاشت، من نگذارمش
دل بدو دادم ز من رنجید و رفت
می‌دهم جان تا مگر باز آرمش
آنکه در خون دل من می‌رود
من چو چشم خویشتن می‌دارمش
قالبی بی‌روح دارم می‌برم
تا به خاک کوی او بسپارمش
می‌دهم جان روز و شب در کار دوست
گو مران از پیش اگر در کارمش
روی در پای تو می‌مالم مرنج
گر به روی سخت می‌آزارمش
گر چه رویش داد بر بادم چو زلف
همچنان جانب نگه می‌دارمش
هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش
آن طبیبی را که من بیمارمش
گرچه او یار منست من یار او
من نمی‌یارم که گویم یارمش
با دل خود گفتم او را چیستی؟
گفت سلمان او گل و من خارمش

نعره زنان آمدم بر در میخانه دوش
نعره مستان شنید، باده درآمد به جوش
مدعی جوش می، دید بیچید سر
زاری چنگش به گوش آمد و بگرفت گوش
رند خراباتیش، داد شرابی گران
هر که خورد جرعه‌ای باز نیاید به هوش
مطرب مجلس بساز، پرده ابریشمیت
تا همه بر هم زنیم، پنبه پشمینه پوش
هر که به صبح ازل، جای می ازین می‌کشید
در عرصاتش کشند، روز قیامت به دوش

ماییم به پای تو در افکنده سر خویش

وز غایت تقصیر سرانداخته در پیش
انداخت مرا چشم کماندار تو چون تیر
زان پس که برآورد به دست خودم از کیش
ای بسته به قصد من درویش میان را
زنهار میازار به مویی دل درویش
من شور تو دارم که لبان نمکینت
دارند بسی حق نمک بر جگر ریش
ساقی مکن اندیشه، بده می که ندارم
من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش
ای جان گذری کن که ز هجران تو مردم
بیجان و جهان خود نتوان زیست ازین بیش
بازا که من افتاده‌ام و غیر خیالت
کس بر سر من نیست ز بیگانه و از خویش
عشاق سر تاج ندارند که دارند
از خاک کف پای تو تاجی به سر خویش
گفتم که دهی کام دلم گفت: لبش نی
سلمان بکش از طالب نوشی ستم نیش

نداشت این دل شوریده تاب سودایش

سرم برفت و نرفت از سرم تمنایش
به نرد درد چو وامق نبود مرد حریف
هزار دست پیایی ببرد عذرائش
کسی نتافت از و سر چو زلفش از بن گوش
سیاه روی درآمد فتاد و در پایش
غمش ز جای خودم برد و خود چه جای من است
که گر به کوه رسد، برکند دل از جایش
رخ مرا که برو سیم اشک می آید
بیان عشق عیان می شود ز سیمایش
نهفته داشت دلم راز عشق چون غنچه
هوای دوست دمش داد و کرد رسوایش
دل مرا که امروز رنجه داشت چه غم
دلم خوش است که خواهد نواخت فردایش
همه امید به آلا و رحمتش دارد
وجود من که ز سر تا بیاست آرایش
گناهکار و فرومانده ام ببخش مرا
که هست بر من بیچاره جای بخشایش
سواد هستی سلمان ز روی لوح وجود
رود ولیک بماند نشان سودایش

می کند غارت صبر و دل و دین سودایش

آنکه او هیچ ندارد، چه غم از یغمایش؟
گر دل و جان من دلشده بودی بر جای
کردمی در دل و جان جای چو بودی رایش
رقم هستی من عاقبت از لوح وجود
برود لیک بماند اثر سودایش
لایق ضرب محبت نبود هر قلبی
که ز اخلاص حکایت نکند سیمایش
خواب ما را ز خیالش بنمود اسبابی
بعد از آن روز ندیدیم بخواب آسایش
دست در دامن او می‌زنم و می‌کشمش
تا بر غم سر من سر نهد در پایش
عجب آن است که در بزم ریاحین گل را
زیر شمشاد نشانند و تو بر بالایش
در پی باد صبا چند رود سرگردان
دل به بوی شکن طره عنبر سایش
که خبر یابد از آمد شدن پیک نسیم
که ز بوی سر زلف تو کند رسوایش
غم عشق تو چه خوش می‌خورد اولی خونم
که به پالوده‌ام از دیده خون پالایش
هر که امروز به خلوت نفسی با تو نشست
غالباً رغبت جنت نبود فردایش
در شب تیره زلفت دل سلمان گم شد
شمعی از چهره بر افروز و رهی بنمایش

چند گویی با تو یک شب روز گردانم چو شمع
من عجب دارم گر امشب تا سحر مانم چو شمع
رشته عمرم به پایان آمد و تابش نماند
چاره‌ای اکنون بجز مردن نمی‌دانم چو شمع
می‌دهم سررشته خود را به دست دوست باز
گر چه خواهد کشت می‌دانم به پایانم چو شمع
آبم از سر درگذشت و من به اشک آتشین
سرگذشت خود همه شب باز می‌دانم چو شمع
دامنت خواهم گرفت امشب چو مجمر و به من
بر فشانی آستین من جان بر افشانم چو شمع
بند بر پای و رسن در گردن خود کرده‌ام
گر بخواهی کشتنم برخیز و بنشانم چو شمع
گر سرم برداری از تن سر نگردانم ز حکم
ور نهی بر پای بندم بند فرمانم چو شمع
احتراز از دود من می‌کن که هر شب تا به روز
در بن محراب‌ها سوزان و گریانم چو شمع
رحمتی آخر که من می‌میرم و بر سر مرا
نیست دلسوزی به غیر از دشمن جانم چو شمع
مدعی گوید که سلمان او تو را دم می‌دهد
گو دم می‌ده که من خود مرده آنم چو شمع

ای به دیدار توام، دیده گریان مشتاق!
ز اشتیاق لب لعلت، به لبم جان مشتاق
دل به سوز تو چو پروانه به آتش مایل
جان به درد تو چو بیمار به درمان مشتاق
جان محبوس تن من به تمنای رخت
عندلیبی است مقفس به گلستان مشتاق
چون بود سبزه پژمرده به باران مشتاق
بیش از آنم من مهجور، به جانان مشتاق
خسروا بنده به بوسیدن خاک در تو
چون سکندر به لب چشمه حیوان مشتاق
به هوای دل ما، حسن رخ خوبان است
چون به انفاس صبا، لاله و ریحان مشتاق
تشنه بادیه چون است به زمزم مایل
بیش از آنست به دیدار تو سلمان مشتاق

به غیر صورت او هر چه آیدم در دل
به جان دوست که باشد تصور باطل
به کوی دوست که خاکش به آب دیده گل است
که برگذشت که پایش فرو نرفت به گل
قتیل تیغ تو خواهیم گشت تا در حشر
بدین بهانه بگیریم دامن قاتل
همی رویم به راهی که نیستش پایان
فتاده ایم به بحری که نیستش ساحل
گرت ارادت پیوند دوست می باشد
برو نخست ز دنیا و آخرت بگسل
بجز دهان توام هیچ آروزی نیست
ولی چه سود که هیچم نمی شود حاصل
حسود گفت که سلمان چه می روی پی یار
نمی روم پی دلدار می روم پی دل

ای جان نازنین من، ای آرزوی دل
میل من است سوی تو، میل تو سوی دل
بر آرزوی روی تو، دل جان همی دهد
وا حسرتا! اگر ندهی آرزوی دل
چون غنچه بسته‌ام سر دل را به صد گره
تا بوی راز عشق تو آید ز بوی دل
جان را به یاد تو به صبا می‌دهم که او
می‌آورد ز سنبل زلف تو بوی دل
تا دیده‌ی دید روی تو را روی دل ندید
با روی دوست خود نتوان دید روی دل
دیگر به دیده دل ندهم من کز آب چشم
هر بار خود درست نیاید سبوی دل
سلمان اگر ز اهل دلی نام دل مبر
جان دادن است کار تو بی‌گفتگوی دل

ای بهم برزده زلف تو سراسر کارم
من چو موی توام آشفته، فرو نگذارم
کرده‌ام نرم به فرمان تو گردن چون شمع
چه کنم من که به فرمان تو سر در نارم
گرچه در راه تو چون خاک رهم رفته به باد
تو مپندار کزین راه غباری دارم
نظری کن به من آخر که چو چشم خوش تو
مدتی شد که به هم برزده‌ای بنیادم
مشفق بر سر من نیست که بر آتش من
زند آبی بجز از دیده مردم دارم
نیست جز صبح مرا یک متنفس همدم
کز سر مهر کند یک نفسی در کارم
شعله‌ی آتش من سوخت جهانی و هنوز
دم من میدهی و می‌نهی ای گل خارم
خام طبعان طمع توبه مدارید زمن
زان که من سوخته، خام خم خارم
هست سودای ورع در سر سلمان لیکن
حلقه زلف بتان می‌شکند بازارم

آرزو دارم ز لعلش تا به لب جام مدام
وز سرم بیرون نخواهد رفتن این سودای خام
چون قدح در دل نمی‌آید مرا الا که می
چو صراحی سر نمی‌آرم فرو الا به جام
باده گر بر کف نهم، با یاد او بادم حلال
باد اگر بر من وزد، بی بوی او بادم حرام
من به بویش گه به مسجد می‌روم گاهی به دیر
مست آن بویم ندانم این کدام است آن کدام؟
گر به دیر اندر نشان دوست یابم از حرم
رخ به دیر آرم نگردم بازگرد آن مقام
ساقیا من پخته‌ام، بویی تمام است از میم
خام را ده جام و کار ناتمامان کن تمام
زاهدان خشک را در مجمع رندان چه کار؟
خلوت خاص است و اینجا بر نتابد بار عام
دیگران گر نام و ننگی را رعایت می‌کنند
هست پیش عارفان آن نام، ننگ و ننگ، نام
دشمنان گفتند: کام دوست ناکامی توست
عاقبت سلمان به رغم دشمنان شد، دوستکام

من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام
گاهی ز دل بود گله، گاهی ز دیده‌ام
من هر چه دیده‌ام ز دل و دیده‌ام کنون
از دل ندیده‌ام همه از دیده دیده‌ام
آه دهن دریده مرا فاش کرد راز
او را گناه نیست، منش برکشیده‌ام
اول کسی که ریخته است آب روی من
اشک است کش به خون جگر پروریده‌ام
عمری بدان امید که روزی رسم به کام
سودای خام پخته‌ام و نا رسیده‌ام
تا مهر ماه چهره تو در دلم نشست
از مهر و ماه مهر بکلی بریده‌ام
عشقت به جان خریدم و قصدم به جان کند
بر جان خویش دشمن جان را گزیده‌ام
بازا که در غم تو به بازار عاشقان
جان را بداده و غم عشقت خریده‌ام
شیدا صفت شراب غمت خورده‌ام بسی
لیکن ز باغ وصل تو یک گل نچیده‌ام
گویند بوی زلف تو جان تازه می‌کند
سلمان قبول کن که من از جان شنیده‌ام

به چشمانت که تا رفتی، به چشم بی‌خور و خوابم
به ابرویت که من پیوسته چون زلف تو در تابم
به جان عاشقان، یعنی لب‌ت کامد به لب‌ جانم
به خاک پای تو یعنی، سرم‌ کز سرگذشت آبم
به خاک کعبه کوییت، به حق حلقه مویت
که ممکن نیست کز روی تو هرگز روی بر تابم
به عناب شکر بارت، کزان لب شربتی سازم
که خود شربت نمی‌ریزد، به غیر از قند و عنابم
به صبح عاشقان یعنی، رخت کز مهر رخسارت
نه روز آرام می‌گیرم، نه می‌آید به شب خوابم
به دیدارت که تا بینم جمال کعبه رویت
محال است اینکه هرگز سر فرود آید به محرابم
به جانت کز قفس سلمان بجان آمد درین بندم
که یابم فرصت بیرون شد، اما در نمی‌یابم

بر زلف تو من بار دگر توبه شکستم

بس عهد که چون زلف تو بشکستم و بستم
دریاب که زد کار جهانی همه بر هم
چشم تو و عذرش همه این است که مستم
در نامه چو من شرح فراق تو نویسم
خون گرید و فریاد کند خامه ز دستم
خورشید بلندی تو و من پست چو سایه
آنجا که تو باشی نتوان گفت که هستم
چشم تو به دل گفت که مست منی ای دل
دل گفت: بلی مست تو از روز الستم
گنجی است روان جام می و توبه طلسمش
برداشتم آن گنج و طلسمش بشکستم
بر سوختن و مردن من شمع شب افروز
خندید بسی امشب و من می‌نگریستم
روزش به سر آمد سحری گفت که سلمان
برخیز که من نیز به روز تو نشستم

من سرگشته به دست تو کجا افتادم؟
دست من گیر خدا را، که ز پا افتادم
به کمند سر زلف تو گرفتار شدم
تا چه کردم که درین دام بلا افتادم
گلبن عمر مرا هجر تو از بیخ بکند
تا نگویی که من از باد هوا افتادم
پیش ازان کز لب و دندان تو یابم کامی
چون زبان در دهن خلق خدا افتادم
بود با باد صبا بوی تو بر بوی تو من
در پی قافله باد صبا افتادم
ای ملامت گر سلمان سر زلفش را بین
تا بدانی که درین دام چرا افتادم

بر سر کوی دلارام، به جان می‌گردم
روز و شب در پی دل، گرد جهان می‌گردم
غم دوران جهان کرد مرا پیر و چه غم
بخت اگر یار شود باز جوان می‌گردم
دیده‌ام طلعت زیباش که آنی دارد
این چنین واله و مست از پی آن می‌گردم
تا نسیمی سر زلف تو بیابم چو صبا
شب همه شب من بیمار به جان می‌گردم
ناوک غمزه جادو به من انداز که من
پیش تیرت ز پی نام و نشان می‌گردم
تا مگر نوش لبی چون تو به من باز خورد
چون قدح گرد لب نوش لبان می‌گردم
تو چو گل در تنق غنچه و من چون بلبل
گرد خرگاه تو فریاد کنان می‌گردم
دامن از من مکش ای سرو که در پای تو من
می‌دهم بوسه و چون آب روان می‌گردم
تو مکان ساخته‌ای در دل سلمان وانگه
من مسکین ز پیت کون و مکان می‌گردم

چو شمع در غمت سوزان و اشک از دیده می‌بارم
به روزم مرده از هجران و شب را زنده می‌دارم
چو شب‌نم هستم امروز از هوا افتاده در کویت
الا ای آفتاب من بیا از خاک بردارم
خیال طاق ابروی تو در محراب می‌بینم
وگرنه من به مشتی خاک هرگز سر فرو نارم
به عکس بخت من پیوسته بیدار است چشم من
دریغ از بخت من بودی به جای چشم بیدارم
مرا جان داد عشق یار و می‌خواهم که این جان را
ز راه جان سپاری هم به عشق یار بسپارم
سهی سرورم که بر کار همه کس سایه می‌دارد
ز من کاری نمی‌آید که آرد سایه بر کارم
برش چون سایه سلمان را اگر چه پست شد پایه
مرا این سربلندی بس که من افتاده یارم

به سر کوی تو سوگند، که تا سر دارم
نیست ممکن که من از حکم تو سر بردارم
حلقه شد پشت من از بار و من آهن دل
همچنان در هوست روی بدین در دارم
ای که در خواب غروری خبرت نیست که من؟
هر شب از خاک درت بالش و بستر دارم
ساغرم پیر می و می در سر و سر بر کف دست
تو چه دانی که من امروز چه در سر دارم
می رود در لب چون آب حیانت سخنم
چه عجب باشد اگر من سخنی تر دارم؟
گفته ای در قدم من گهر انداز به چشم
اینک از بهر قدمهای تو گوهر دارم
کرد سلمان به فدای تو سر و زر بر سر
من غم سر چو ندارم چه غم زر دارم؟

از گلستان رویت، در دیده خار دارم
وز رهگذار کویت، در دل غبار دارم
روز الست گشتم، مست از خمار چشمت
هر درد سر که دارم، من زان خمار دارم
بیمارم از دوچشمت، آشفته از دو زلفت
این هر دو حالت از تو، من یادگار دارم
گفتی: وفا ندارم، اینم نگو و باقی
هر عیب را که گویی، من خاکسار دارم
طاووس باغ قدسم، نی بوم این خرابه
آنجاست جلوه‌گاهم، اینجا چه کار دارم؟
من هیچ اگر ندارم، زان هیچ نیست ننگم
بس نیست اینکه در سر، سودای یار دارم
در سینه از هوایش، گنجی نهان نهادم
در دیده از خیالش، باغ بهار دارم
دل را ز دست دادم، می‌ریزم آب دیده
کز دست دیده و دل، خون در کنار دارم
فرموده‌ای که سلمان، کمتر سگی است پیشم
یعنی که من به پیشت، این اعتبار دارم؟
از خون من اگر چه، دارد نگار دستش
ممکن بود که هرگز، دست از نگار دارم؟

من حیران نه آن صیدم که از قید تو بگریزم
به کوشش می‌کشم خود را که بر فتراکت آویزم
مرا هر زخم شمشیرت، نشان دولتی باشد
ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزم؟
پس از من بر سر خاکم، اگر روزی گذار افتد
بیابی در هوایت من چو گرد از خاک برخیزم
چنان بر صورت شیرین من بیچاره مفتونم
که در خاطر نمی‌گنجد خیال ملک پرویزم
چو آب آشفته جان بر کف روانم تا کجا سروی
چو قد و قامتت بینم روان در پایش آویزم
نه جای آنکه در کوی وصال یار بنشینم
نه پای آنکه از دست فراق یار بگریزم
برو زاهد چه ترسانی مرا از آتش دوزخ
منم پروانه عاشق که از آتش نپرهیزم
ز چندین گفته سلمان یکی در گوش کن باری
نه از گوهر کمست آخر سخنهای دلاویزم
گهر در گوش بسیاری نماند لیک بعد از من
بسی در گوشها ماند، حدیث گوهر آمیزم

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم
به جمالت که چو نرگس نگران برخیزم
در مقامی که شهیدان غمت را طلبند
من به خون غرقه کفن رقص کنان برخیزم
گرچه چون گل دگران جامه درند از عشقت
من چو سوسن به ثنا رطب لسان برخیزم
چون شوم خاک به خاکم گذری کن چو صبا
تا به بوییت ز زمین رقص کنان برخیزم
عمر با سوز تو چون شمع به پایان آرم
نیستم دود که زود از سر آن برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
به جفای فلک و جور زمان برخیزم
سرگرانم ز خمار شب دوشین ساقی
قدحی تا من ازین رنج گران برخیزم
دو سه روز از سر سجاده بر آنم سلمان
که به عزم سفر کوی مغان برخیزم

تا نفس هست به یاد تو برآید نفسم
ور به غیر از تو بود، هیچکسم هیچکسم
هر کجا تیر جفای تو، من آنجا سپرم
هر کجا خوان هوای تو، من آنجا مگسم
پس ازین دست من و دامن سودای شما
چند گردهم پی سودای پراکنده بسم
تو به خوبی و لطافت چو گل و آبی و من
با گل و آب برآمیخته چون خار و خسم
کی بود کی که به وصلت رسم ای عمر عزیز؟
ترسم این عمر به پایان رسد و من نرسم
سخت بیمارم و غیر از تو هوس نیست مرا
به عیادت به سرآ تا به سر آید هوسم
نیست در کوی توام راه خلاص از پس و پیش
چه کنم چاره ز پیش آمد و دشمن ز پسم
ای صبا بلبل مستم ز گلستان وصال
بویی آخر به من آور که اسیر قفسم
کار سلمان چونی افتاد کنون با نفسی
بر لبم نه لب و بنواز چونی یک نفسم

حاشا که من بنالم، ورتن شود چو نالم
من نی نیم که هر دم، از دست دوست نالم
گر خون دل خورندم، چون جام می بخندم
ور سرزنش کنندم، چون شاخ رز نالم
آسودگان چه دانند، احوال دردمندان؟
آشفته حال داند، آشفتهگی حالم
پروانه وار خواهم، پرواز کرد لیکن
کو آن مجال قربم کو آن فراغ بالم
بوی شما شنیدم، کز شوق می دهم جان
دیر است تا بدان بو، دم می دهد شمالم
گرچه دلم شکستی، در زلف خویش بستی
مرغ شکسته بالم لیکن خجسته فالم
من صد ورق حکایت، از هر نمط چو بلبل
دارم ولی ندارد، گل برگ قیل و قالم
بیمارم و ندارم، بر سر به غیر دیده
یاری که ریزد آبی، بر آتش ملالم
سلمان مرا همین بس، کز پیش دوست هر شب
بر عادت عبادت، آید به سر خیالم

کمترین صید سر زلف کمند تو منم
چون تو ای دوست به هیچم نگرفتی چه کنم؟
در درونم بجز از دوست دگر چیزی نیست
یوسفم دوست من آلوده به خون پیره‌نم
درگذشت از سر من آب ولی گر دهم
آشنایی مددی دستی و پایی بزمن
جان چه دارد که نثار ره جانان سازم؟
یا که سر چیست که در پای عزیزش فکنم؟
با خیال تو نگردد دگری در نظرم
جز حدیث تو نیاید سخنی در دهنم
شور سودای من و تلخی عیشم بگذار
بنگر ای خسرو خوبان که چه شیرین سخنم
قوت کندن سنگ ارچه چو فرهادم نیست
سنگ جانم روم القصه و جانی بکنم
ساقیا باده، که من بر سر پیمان توام
در من این نیست که پیمان‌ه و پیمان شکنم
مطربا راه برون شد بنما، سلمان را
به در دوست که من گمشده در خویشتم

به درد دل گرفتارم دوی دل نمی‌دانم
دوی درد دل کاری است بس مشکل نمی‌دانم
به چشم خویش می‌بینم که خواهد ریخت خون دل
ندانم چون کنم با دل من بیدل نمی‌دانم
بیابان است و شب تاریک و با من بخت من همره
ولی بخت است خواب آلود و من منزل نمی‌دانم
چه گویم ای که می‌پرسی ز حال روزگار من
که ماضی رفت و حال این است و مستقبل نمی‌دانم
مرا از دین و از دنیا همین درد تو بس حاصل
که من خود دین و دنیا را جزین حاصل نمی‌دانم
از آنت در میان دل چو جان جا کرده‌ام دایم
که من جای تو در عالم برون از دل نمی‌دانم
مرا گویند عاقل گرد و ترک عشق کن سلمان
من آن کس را که عاشق نیست خود عاقل نمی‌دانم

در رکابت می‌دوم تا گوی چو گانت شوم
از برایت می‌کشم خود را که قربانت شوم
بر سر راهت چو خاک افتاده‌ام بکره بران
بر سر ما تا غبار نعل یکرانت شوم
آخر ای ماه جهان تا بم چه کم گردد ز تو
گر شبی پروانه شمع شبستانت شوم
گر کنی قصد سر من نیستم بر سر سخن
گردن طاعت نهم محکوم فرمانت شوم
ای سهی سرو خرامان سایه‌ای بر من فکن
تا فدای سایه سرو خرامانت شوم
در سرم سودای زلف توست و می‌دانم که من
عاقبت هم در سر زلف پریشان‌ت شوم
در مسلمانی روا باشد که خود یکبارگی
من خراب چشم مست نامسلمانت شوم
گفتمش تو جان من شو گفت سلمان رو بگو
ترک جان وانگه بیا تا جان و جانانت شوم

ما روی دل به خانه خمار کرده‌ایم
محراب جان ز ابروی دلدار کرده‌ایم
از بهر یک پیاله دردی، هزار بار
خود را گرو به خانه خمار کرده‌ایم
بر بوی جرعه‌ای که ز جامش به ما رسد
خود را چو خاک بر در او خوار کرده‌ایم
سرمست رفته‌ایم و به بازارو جرعه‌وار
جانها نثار بر سر بازار کرده‌ایم
قندیل را شکسته و پیمانانه ساخته
تسبیح را گسسته و زنار کرده‌ایم
زهاد تکیه بر عمل خویش کرده‌اند
ما اعتماد بر کرم یار کرده‌ایم
صوفی مکن مجادله با ما، که پیش ازین
ما نیز ازین معامله بسیار کرده‌ایم
امروز با تو نیست سر و کار ما که ما
عمر عزیز بر سر این کار کرده‌ایم
افکنده‌ایم بار سر از دوش در رخت
خود را بدین طریق سبکبار کرده‌ایم
ای مدعی برندی سلمان چه می‌کنی؟
دعوی که ما به جرم خود اقرار کرده‌ایم

ای غبار خاک پایت توتیای چشم من
کمترین گردی ز کویت خونبهای چشم من
چشم من جز دیدن رویت ندارد هیچ رای
راستی را روشن و خوبست رای چشم من
مردم چشمی و بی مردم ندارد خانه نور
مردمی فرمای و روشن کن سرای چشم من
من ز چشم خود ملولم کاشکی برخاستی
از درت گردی و بنشستی بجای چشم من
هر کجا دردی است باشد در کمین جان ما
هر کجا گردیست گردد در هوای چشم من
تا خیالت آشنای مردم چشم من است
هر شبی در موج خون است آشنای چشم من
می زند چشمم رهی تر آنچنان کاندرا عراق
رودها بر بسته اند از پرده های چشم من
گر چه چشمم بسته است اما سر شکم می رود
باز می گوید به مردم، ماجرای چشم من
ای صبا گر خاک پای او به دست آید تو را
ذره ای زان کوش، داری از برای چشم من
چشم سلمان را منور کن به نور خون که هست
روی تو، آیینه گیتی نمای چشم من

خوش آمدی، ز کجا می‌روی؟ بیا بنشین
بیا که می‌کنمت بر دو دیده جا بنشین
همین که روی تو دیدیم، باز شد دردل
چه حاجت است در دل زدن، بیا بنشین
مرا تو مردم چشمی، مرو مرو ز سرم
مرا تو عمر عزیزی، بیا بیا بنشین
اگر به قصد هلاک آمدی هلا بر خیز
ورت ارادت صلح است، مرحبا بنشین
سواد دیده من لایق نشست تو نیست
اگر تو مردمی می‌کنی، هلا بنشین
فراغتی است شب وصل را ز نور چراغ
به شمع گو سر خود گیر یا ز پا بنشین
میان چشم و دلم خون فتاده است دمی
میانشان سبب دفع ماجرا بنشین
ز آب دیده ما هر طرف روان جویی است
دمی ز بهر تفرج به پیش ما بنشین
صبا رسول دلم بود و سست می‌جنبید
شمال گفت: تو رنجوری ای صبا بنشین!
چو گرد داد به بادت هوای دل سلمان
برو مگرد دگر گرد این هوا بنشین

با آنکه آبم برده‌ای، یکباره دست از ما مشو
باشد که یکبار دگر، باز آید آب ما به جو
تا کی به بوی عنبرین زنجیر زلف سر کشت؟
آشفته پویم در به در دیوانه کردم کو به کو
من مست ورنده عاشقم، وز زهد و تقوی فارغم
بد گوی را در حق من، گوهر چه می‌خواهی بگو
ای در خم چوگان تو، گوی دل صاحب‌دلان
دل گوی می‌گردد ترا میلی اگر داری بگو
از موی فرقت تا میان، فرقی نباشد در میان
باریک بینی هردو را، چون باز بینی مو به مو
با سرو کردم نسبتت، گفתי که ای کوتاه نظر
گر راست می‌گویی چو من، رو در چمن سروی بجو
شانه شکسته بسته از زلف حکایت می‌کند
آیینه را بردار تا روشن بگوید روبرو
شمع زبان آور شبی از سر گرفت افسانه‌ام
دودش بر سر رفت از آن اشکش ازو آمد فرو
سلمان حریف یار شد وز غیر او بیزار شد
یکدم رها کن مدعی، او را به ما ما را به او

ای سر سودای من رفته در سودای تو
باد سر تا پای من برخی ز سر تا پای تو
گر سر من رفت در سودای عشقت گو: برو
بر سرم پاینده بادا سایه بالای تو
جای سروت در میان جویبار چشم ماست
گرچه ماییم از میان جان و دل جویای تو
گر نبینم مردم چشم جهان بین را رواست
خود کسی را کی توانم دید من بر جای تو
سرو لافی می‌زند یعنی که بالای توام
سرو بی‌برگی است باری تا تو بود بالای تو
چشم ترکت ترکتاز و حاجبش پیشانی است
چون در آید کس به چشم تنگ ترک آسای تو
رای من جز بندگی سرو آزاد تو نیست
بس بلند افتاد سلمان راستی رارای تو

ماییم به کوی یار دلجوی
دیوانه زلف آن پری روی
مار است بتی که تنگ خوی است
ماییم و دلی گرفته آن خوی
چون دردل و چشم ماست جایت
غیر از تو که دید سرو دلجوی
بیمار فتاده ام به کویت
راز دل من، فتاده بر کوی
باد آمد و بوی زلفش آورد
آویخته جان ما به یک موی
ای خال تو گوی و زلف چوگان
در دور قمر فکنده گویی
من ترک نگار و می نگویم
ای واعظ عاشقان تو می گوی
سلمان چه نهی بر آب و گل دل
دست از دل و دل ز گل فرو شوی

ای میوه رسیده ز بستان کیستی
وی آیت نو آمده در شان کیستی؟
جانها گرفته‌اند تو را در میان چو شمع
جانت فدا تو شمع شبستان کیستی؟
هر کس به بوی وصل تو دارد دلی کباب
معلوم نیست خود که تو مهمان کیستی؟
جانها به غم فرو شده اندر هوای تو
باری تو خوش بر آمده جان کیستی؟
آن توایم ما همه بگذار آن همه
با این همه بگو که تو خود آن کیستی؟
سلمان مشو ز عشق پریشان و جمع باش
اول نگاه کن که پریشان کیستی؟

خورشید رخا سایه ز ما باز گرفتگی
وز من نظر مهر و وفا باز گرفتگی
آخر چه شده‌ای برگ گل تازه که دیدار
از بلبل بی برگ و نوا باز گرفتگی
وجهی که بدان وجه توان زیست نداریم
جز روی تو آن نیز ز ما باز گرفتگی
چون خاک رهم ساختی از خواری و آنگه
پای از سر این بی سر و پا باز گرفتگی
گیرم نگرفتی دل بیمار مرا دست
پا از سر بیمار چرا باز گرفتگی؟
در حال گدایان نظری هست تو را عام
خاص از من درویش گدا باز گرفتگی
شهباز دلم باز به قید تو اسیرست
این صید ندانم ز کجا باز گرفتگی
دود دل سلمان ز نفس راه هوا بست
ای سوخته دل راه هوا باز گرفتگی

نمی‌پرسی ز حال ما، نه از ما یاد می‌آری
عزیز من عزیزان را کسی دارد بدین خواری؟
دل من کز همه عالم نیاز آرد به درگاهت
چنان دل را چنین شاید که بی‌جرمی بی‌آزاری؟
دمم دادی که چون چشم خودم دارم به نیکویی
چه خیزد زین درون آخر برون از ناله و زاری
به آزار از درم راندی و رفتی از برم اکنون
طمع دارم که باز آیی و ما را نیز با زاری
مرا تو ماه تابانی ولی بر دیگران تابی
مرا تو آب حیوانی اگر چه در دلم ناری
خوشا آن وقت و آن فرصت که اندر دولت وصلت
به صبح طلعتت تا روز می‌کردم شب تاری
رفیقان خفته و بیدار شب تا روز بخت من
دریغ آن عهد بیداری که خوابی بود پنداری
میان ما به غیر ما حجابی نیست می‌دانم
چه باشد گر در آیی وین حجاب از پیش برداری
به زاری و فغان از من چرا بیزار می‌گرددی
دل سلمان تحمل چون تواند کرد بی‌آزاری

ز سودای رخ و زلفش، غمی دارم شبانروزی
مرا صبح وصال او، نمی‌گردد شبی روزی
نسیم صبح پیغامی به خورشیدی رسان از ما
که با یاد جمال او، شب ما می‌کند روزی
بجز از سایه سروش، مبادم هیچ سرسبزی !
بجز بر خاتم لعش، مبادم هیچ فیروزی
ز مجلس شمع را ساقی، بپر در گوشه‌ای بنشان
که امشب ماه خواهد کرد، ما را مجلس افروزی
بسوز و گریه چون شمع ار نخواهی گشت در هجران
به یکدم می‌توان کشتن، مرا چندین چه می‌سوزی؟
اگر زخمی زنی بر من، چنانم بر دل آید خوش
که بر گل در سحرگاهان، نسیم باد نوروزی
قبای عمر کوتاهست، بر بالای امیدم
مگر باز آیی و وصلی، شبی بر دامنم دوزی
چه خواهی کرد ای سلمان، به هجران صرف شد عمرت
مگر وصلش بدست آری، وزان عمری تو اندوزی

صنما مرده آنم که تو جانم باشی
می‌دهم جان که مگر جان جهانم باشی
روز عمر من مسکین به شب آمد تا تو
روشنایی دل و شمع روانم باشی
بار گردون و غم هر دو جهان در دل من
نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی
گر به سودای توام عمر زیان است چه غم
سودم این بس که تو خرم به زیانم باشی
تو سراپا همه آنی و همه آن تواند
غرض من همگی آنکه تو آنم باشی
من نهان درد دلی دارم و آن دل بر توست
ظاهرا با خبر از درد نهانم باشی
جان برون کرده‌ام از دل همگی داده به تو
جای دل تا تو بجای دل و جانم باشی
چون در اندیشه روم گرد درونی گردی
چو در آیم به سخن ورد زبانم باشی
در معانی صفات تو چه گوید سلمان
هر چه گویم تو منزله ز بیانم باشی

گراز دور الستت هست جامی باقی ای ساقی
بیا بشکن که مخمورم، خمارم زان می باقی
من از عشق تو می میرم، بگو: کاخر چه تدبیرم؟
که زد مار غم بر دل نه تریاق است و نه راقی
ز تاب لعل و آب می، فکندی آتشی بر ما
تو در ما آخر این آتش چرا افکندی ای ساقی؟
به دردی کن دوی من که بیماران عشقت را
کند درد تو درمانی کند زهر تو تریاقی
ز شرح شوق دیدارت، مقصر شد زبان من
قلم را بر تراشیدم که گوید حال مشتاقی
من از شوق تو چون پروانه می سوزم چرا یک شب
دلت بر من نمی سوزد، نه آخر شمع عشاقی؟
تو داری طاق ابرویی که جفتش نیست در عالم
تویی آنکس که در عالم، به جفت ابروان طاقی
نکو رویی و بدخویی، رفیقانند و من باری
تو را چندانکه می بینم، سراپا حسن اخلاقی
ز مهر روی او عمری است تا دم می زنی سلمان
به مهرش صادقی چون صبح از آن مشهور آفاقی

تا توانی مده از کف به بهار ای ساقی
لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی !
نوبهارست و گل و سبزه و ما عمر عزیز
می‌گذاریم به غفلت مگذار ای ساقی !
موسم گل نبود توبه عشاق درست
تو به یعنی چه بیا باده بیار ای ساقی!
اگر از روز شمارست سخن روز شمار
چون منی را که در آرد به شمار ای ساقی !
شاهد و باغ و گل و مل همه خوبند ولی
یار خوش خوشتر ازین هر سه چهار ای ساقی!
آید از بوی سمن بوی بهشت ای عارف
خیزد از رنگ چمن نقش نگار ای ساقی!
جام نوشین تو تا پر می لعل است مدام
می‌کشد جام تو ما را به خمار ای ساقی!
بی‌نوایم غزلی نو بنواز ای سلمان
در خمارم قدحی نو زخم آرای ساقی!

ساقی ز جام مستی ما را رسان به کامی
تا ما ز کوی هستی، بیرون نهیم گامی
هم نیستی که دارد، ملک فنا بقایی
هم درد چون ندارد در دو دوا دوامی؟
ماییم و نیم جانی، بر کف نهاده بستان
زان می به نیم جانی، بفروش نیم جامی
عشاق را مقامی، عالی است اندرین ره
مطرب مخالفان را بنمای ازین مقامی
تا گرد ما نگردد، غیر قدح گرانی
تا بر سرم نیاید، غیر از شراب خامی
وقتی که شاهدان را، پیدا بود وفایی
احوال عاشقان، را ممکن بود نظامی
شوریدگی ما را، منکر مباش زاهد
چون نیست کار ما را، در دست ما زمامی
گر باده را نبودی، از لعل دوست بویی
کی داشتی به عالم، زین حرمتی حرامی؟
می‌گفت: ترک رندی، سلمان شنید جانش
از می جواب تلخی، وزنی شکر پیامی

بازا که بی حضورت، خوش نیست زندگانی
دور از تو می‌گذارم، عمری چنانکه دانی
من آمدن به پیشت، دانی نمی‌توانم
اما اگر تو آیی، دانم که می‌توانی
از عمر ذوق وقتی، بودم که با تو بودم
ذوقی چنان ندارد، بی دوست زندگانی
چون مجمر از فراق، دارم دلی پر آتش
دودم به سر بر آمد، زین آتش نهانی
از درد درد خویشم، یکدم مدار خالی
کان است عاشقان را، اسباب زندگانی
عهد جوانی من، بگذشت در فراق
بازای تا بیویت، باز آیدم جوانی
در بزم عشق او جان، باید که خوش بر آید
ور زانچه بر نیاید خوش باشد از گرانی
گرچه ز من ملول است او ای صبا چنان کن
کین نامه هر چه بادا بادا بدور رسانی
گویی چو نامه سلمان، می‌پیچد از فراق
در خویشتن چه باشد، باری گرش بخوانی

تو در خواب خوشی، احوال بیماران چه می‌دانی؟
تو در آسایشی، تیمار بیماری چه می‌دانی؟
نداری جز دل آزاری و ناز و دلبری کاری
تو غمخواری و دلجویی و دلداری چه می‌دانی؟
تو چون یک شب به سودای سر زلف پریشان‌ش
نپیمودی درازی شب تاری چه می‌دانی؟
برو زاهد چه پرهیزی ز ناز و شیوه چشمش؟
بپرس این شیوه از مستان تو هشیاری چه می‌دانی؟
دلا گفتم، غم خود خور که کار از دست شد بیرون
تو را غم خوردن است ای دل تو غمخواری چه می‌دانی؟

گفتم: خیال وصلت گفتا: بخواب بینی

گفتم: مثال قدت گفتا: در آب بینی
گفتم: به خواب دیدن زلفت چگونه باشد؟
گفتا: که خویشان را در پیچ و تاب بینی
گفتم: رخ تو بینم گفتا: زهی تصور
گفتم: به خواب جانا گفتا: به خواب بینی !
گفتم: که روی خوبت بنمای تا ببینم
گفتا: که در دل شب چون آفتاب بینی؟
گفتم: خراب گشتم در دور چشم مستت
گفتا: که هر چه بینی مست و خراب بینی
گفتم: لب تو دیدن صد جان بهاست او را
گفتا: مبصری تو، در لعل ناب بینی
گفتم: که روز سلمتان شب شد ز تار مویت
گفتا: نگر به رویم تا آفتاب بینی

ترجیع بند

ماییم کشیده داغ شاهی
مستان شراب صبحگاهی
ز آیینه دل به می زدوده
زنگار سپیدی و سیاهی
بر لوح جبین یار خوانده
نقش ازل و ابد کماهی
رخسار نگار دیده روشن
در جام جهان نمای شاهی
پرورده به می مدام جان را
در خنب محبت الهی
بیماری ماست تندرستی
درویشی ماست پادشاهی
هر چیز که غیر عشق بیند
در مذهب ماست از مناهی
من دست ز دامنش ندارم
واه این چه حکایتی است واهی
گر عرض کنند هر دو عالم
بر من که کدام ازین دو خواهی
من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی بگذر ز ما و از من
آتش به من و به ما در افکن
غم بر دل من چو درد زد آتش
ای پیر مغان چه می زنی تن
آن دردی سال خورد پیش آر
کو پیر من است در همه فن
پیری ز پی صفای باطن
یک چند نشسته در بن دن
آلوده به دن دماغ گشته

از عین صفای آب روشن
سر دو جهان نموده ما را
در جام جهان نما معین
من زین خم عیسوی خمار
خواهم رخ زرد، سرخ کردن
دامن مکش ای فقیه از من
از خویش کشیده دار دامن
خود را به درش فکن چو جرعه
جز خاک درش مساز مسکن
زان پیش که خاک تیره گردد
ناگاه به خیر دامن من
من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

آن مرغ که هست جاودانه
بالای دو کونش آشیانه
بر قاف حقیقت است عنقا
در خانه ماست مرغ خانه
عشق است که جاودانه او را
از جان و دلست جاودانه
گنجی است نهان درین خرابه
دری است ثمین درین خزانه
این است دو کون جمع لیکن
مقصود یکی است در میانه
ای ساقی از آن شراب باقی
جامی به من آر عاشقانه
مستان شبانه الستیم
در ده می باقی شبانه
ما با تو یکی شدیم و گردیم
از مایی و ز منی کرانه
آشوب جهان اگر نخواهی
آن زلف سیه مزن به شانه
گر میل به خون کنی چو ساغر

گردن بنهان چون چمانه
فردا که کشنده را شهیدان
گیرند به خون بدین بهانه
من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

باغ تو که دیده را بیاراست
روی تو به صورتی که دل خواست
از خاک در توام مکن دور
زنهار که خاک من هم آنجاست
از مهر تو ماه بی خور و خواب
در کوی تو عقل بی سر و پاست
عشقت ز دل شکسته من
چون مهر از آبگینه پیدااست
بتخانه و کعبه پیش ما نیست
هر جا که وی است قبله آنجاست
آن روز که خاک ما شود گرد
مشکل ز در تو بر توان خاست
گر هر دو جهان شوند دشمن
سهل است چو آن نگار با ماست
من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

مست است ز خواب چشم دلدار
خود را ز بلای دل نگهدار
خاصه که ز غمزه در کمینند
مستان و معربدان خونخوار
اول دل و دین به باد دادیم
تا خود چه رود به آخر کار
ای چشم تو را به گوشه‌ها در
افتاده هزار مست و بیمار
سودای دو سنبل تو در چین
برهم زده حلقه‌های بازار

روزی که وجود من شود خاک
وز خاک وجود من دمد خار
چون خار ز خاک سر بر آرم
وانگه که گذر کند به من یار
من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ما از ازل آمدیم سر مست
زان باده هنوز نشوده‌ای هست
آزاد ز هر دو کون بودیم
گشتیم به زلف یار پا بست
هر قطره که هست غرق دریا
از مایی و ز منی خود رست
ایمن ز بلا نمی‌توان بود
و ز دام بلا نمی‌توان جست
از شاخ امید بر کسی خورد
کز خویش برید و در تو پیوست
روی تو چه فتنه‌ها که انگیخت
زلف تو چه توبه‌ها که بشکست
عشقت در غارت درون زد
با عشق تو در نمی‌توان بست
چند از پی آن جهان خورم خون
چند از پی این جهان شوم پست
به زان نبود که گر بود بخت
هم مصلحت آنکه گر دهد دست
من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

امید من است زلف او آه
ز امید دراز و عمر کوتاه
یک شب دل من به زلف او بود
گم کرد دران شب سیه راه
وز تیره شب آتش رخس دید

تابنده چو نور یوسف از چاه
بالای درخت قدس آتش
می زد به زبان دم از انا الله
یار از دم آتشین دمی گرم
زد بر من و در گرفت ناگاه
دل راه هوا گرفت و ما راست
کار دو جهان خراب ازین راه
برقع ز مه دو هفته برداشت
کار دو جهان صواب ازین ماه
خواهم ره مدح شاه جستن
باشد که به یمن دولت شاه
من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

